کلیات فارسی شبلی نعمانی

با مقدمه و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از

دکتر محمد ریاض



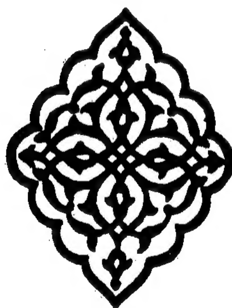
از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد — پاکستان
۲۵۳۶ شاهنشاهی
۱۹۷۷ میلادی

کلیات فارسی شبلی نعمانی

با مقدمه و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از

دکتر محمّد ریاض



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد — پاکستان

۲۵۳۶ شاهنشاهی

۱۹۷۷ میلادی



سخن مدیر

به نام خدای بخشایندهٔ مهربان

فکر تأسیس مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با ارادهٔ دانش پرور و فرهنگ گستر اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر ایران و حضرت رئیس جمهور پاکستان بصورت اعلامیهٔ مشترک ۱۳ آبان ۲۵۲۸ شاهنشاهی برابر ٤ نوامبر ۱۹۶۹ میلادی پدیدار گردید و تهیه و تنظیم و اجرای طرح آن به وزارت فرهنگ و هنر ایران و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان سپرده شد. حسن نیت و حسن تعاون مسئولان دو وزارتخانه طی مذاکرات به اندازه یی بود که با مشخص گردیدن حدود طرح، مقدمات اجرای برنامه نیز فراهم شد و هستهٔ مرکز بصورت ادارهٔ مرکزی در راولپندی به وجود آمد و آغاز به کار کرد و در تاریخ یکم آبان ۲۵۳۰ برابر ۲۳ اکتبر ۱۹۷۱ موافقتنامهٔ مربوط با پیوست اساسنامه درمیان دو دولت ایران و پاکستان امضاء شد و مرکز تحقق یافت.

موافقتنامه چنین شروع می شود ؛

"به منظور تشیید و ادامهٔ همکاری فرهنگی و آموزشی و زبانی بین ایران و پاکستان و برای رسیدن به حد اعلای تفاهم بین دو کشور از طریق تعاون صادقانه و همبستگی دوستانه در این زمینه ها، دولت شاهنشاهی ایران و دولت جمهوری اسلامی پاکستان تصمیم گرفته اند که این موافقتنامه را برای همکاری در زمینه های فرهنگی و آموزشی منعقد سازند."

و هدف تأسیس مرکز در آغاز اساسنامه این گونه آمده است:

"پاکستان افتخار دارد که دارای یک میراث فرهنگی است که در طی قرون از زبان و ادب و هنر فارسی مایه گرفته است. اینک به منظور حفظ و توسعه و نشر و ترویج این میراث فرهنگی، مؤسسه‌یی به نام مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان با اشتراک مساعی وزارت فرهنگ و هنر دولت شاهنشاهی و وزارت آموزش و تحقیقات علمی پاکستان به مدت نامحدودی در کشور پاکستان تأسیس می شود."

برای رسیدن به این هدف، یکی از گامها آشنا گردانیدن شاعرانی است که هزار سال است شمع فارسی را فروزان داشته، انجمن این سرزمین را فروغ می بخشند. اینک دیوانی فارسی از استادی که از راه زبان و ادبیات اردو به فرهنگ فارسی خدمتهای بس گرانبها کرده است با مقدمه و تصحیح متن از محقق تازه دم پاکستانی دکتر محمد ریاض تقدیم است.

امیدواریم که این پیشکش ناچیز روشنگر گوشه‌یی از جهان پهناور و غنی فرهنگ پاکستان باشد و وحدت و یگانگی میراث فرهنگی ایران و پاکستان را بیش از پیش آشکار گرداند.

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

علی اکبر جعفری

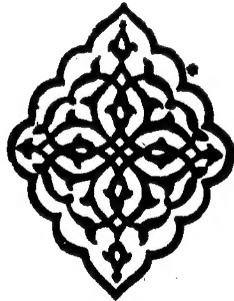
اسلام آباد (پاکستان) ۱۳ تیر ۲۵۳۵ شاهنشاهی

کلیات فارسی شبلی نعمانی

با مقدّمه و جمع آوری و ترتیب و تصحیح و توضیح

از

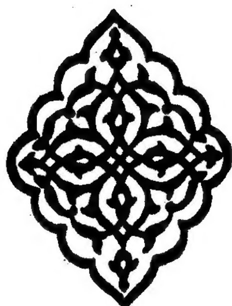
دکتر محمّد ریاض



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد۔ پاکستان

۲۵۳۶ شاهنشاهی
۱۹۷۷ میلادی

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان



شمارهٔ ۲۲

گنجینهٔ ادب

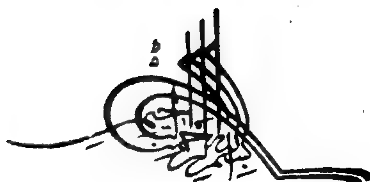
شمارهٔ ۷

مختصات این کتاب

نام کتاب	: کلیات فارسی شبلی نعمانی.
مقدمه، جمع آوری و ترتیب، تصحیح و توضیح	: دکتر محمد ریاض.
چاپ	: رشید احمد چودھری، مکتبه جدید پریس، لاہور
ناشر	: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد پاکستان.
تعداد	: ۱۰۰۰
قطع	: ۱۷×۲۴ سانتیمتر
کاغذ	: ساخت پاکستان.
خطاط	: عبدالعزیز. راولپنڈی.
مدت چاپ	: سه ماه.
تاریخ چاپ و نشر	: ۱۳۹۷ ہجری قمری، ۲۵۳۶ شاهنشاهی، ۱۹۷۷ میلادی.
بها	: ۳۵ روپیه پاکستان.

فهرست مطالب





مقدّمه

شمس العلماء علامه محمّد شبلی نعمانی یکی از نویسندگان بزرگ و محققان نامی شبه قاره است که به زبان اردو و آثار ارزنده ای بوجود آورده و پیرامون وسایل آموزش و پرورش، زندگانی حضرت رسول (ص)، سیرت بعضی از بزرگ مردان تاریخ اسلام، زبان و ادب اردو و فارسی و عربی، تاریخ ادبیات فارسی و مباحث علم کلامی وغیره داد تحقیق داده است. تاکنون شعرالعجم وی در پنج مجلد، احوال زندگانی مولانا جلال الدّین محمّد مولوی و اهمیت مباحث کلامی مثنوی، تاریخ علم کلام در دو مجلد، تلخیص از زندگانی و افکار امام محمّد غزالی و سه مقاله در تاریخ آموزش و پرورش کشور های اسلامی بوسیله شادروان سیّد محمّد تقی فخر داعی گیلانی بفارسی برگردانده شده و در تهران بچاپ رسیده است. پیداست که شخص وی در ایران تاحدی شناخته شده و در تاریخ ادبی ایران برون هم ذکری از شبلی و شعرالعجم وی کراراً بچشم می خورد. بازهم مقدمه ای مختصر

راجع به زندگانی و آثار و بویژه فارسی سرایی وی، بگمانم بی مورد نمی باشد.

مختصری از زندگانی و آثار

شبلی در سال ۱۸۵۷م در دهکده بندول واقع در بخش اعظم گر هند چشم بگیتی گشود و در ۵۷ سالگی روز ۲۸ ذی الحجه ۱۳۳۲ ه‍ ق مطابق ۱۸ نوامبر ۱۹۱۴م در همان جا درگذشته است. نیاکان شبلی، راجپوت بودند از تیره هندوها، که چندین پیش از حکومت تیموریان بدین اسلام درآمده بودند و نخستین شخص از نیاکان شبلی که مسلمان شده لقب سراج الدین[1] را برای خود برگزیده بود.

پدر شبلی، شیخ حبیب الله مردی ثروتمند بود و بوکالت دادگستری اشتغال می ورزید. شبلی اگرچه از صحت و سلامت و قوای قابل توجه ای جسمانی برخوردار نبود، ولی هوش و ذکاوت و ذهانت فوق العاده ای داشت. در ۱۹ سالگی او در علوم معقول ومنقول فارغ التحصیل گردید، وتا این سن مدرک وکالت دادگستری را نیز دریافت نمود. دراین موقع شبلی با جازه پدر برای گزاردن حج رهسپار حرمین شریفین گردید. بعد از مراجعت از حرمین، شبلی مدتی بوکالت دادگستری پرداخت سپس در دیوان خانه دولتی شغلی برگزید ولی بزودی هر دو شغل را ترک گفت. شغل مهم وی که باعث اعجاب اقران و امثال بود انهماک فوق العاده ای وی بنوشتن و خواندن کتب بود وکم کم شهره فضل

۱ـ استاد عباس مهرین شوشتری در تاریخ ادبیات ایران در خارج از ایران، سراج الدین را لقب شبلی ذکر کرده اند که تسامح ای میباشد.

وی در اطراف و اکناف شبه قاره پراکند و در سال ۱۸۸۲م شادروان سرسید احمد خان وی را دعوت کرد که در مدرسة العلوم مسلمانان در علی گر بتدریس زبان عربی اشتغال بورزد. شبلی این دعوت را بخوشحالی پذیرفت و خواهش نمود که چند جلسه در هفته، بتدریس فارسی هم بپردازد. شبلی تا ۱۶ سال بعدی بعنوان استاد در مدرسه مزبور بسر برده است.

شبلی نعمانی برای فراگرفتن علوم و فنون در سایر نقاط شبه قاره گذر کرده و از استادان نامی وقت مانند مولانا شکر الله، محمد فاروق چریاکوتی و مولانا فیض الحسن سهارنپوری استفاده شایانی کرده بود.

در سال ۱۸۹۲م او بقصد مطالعات علمی و تاریخی و بدست آوردن کتب و منابع نادر بمسافرت بلاد عثمانی پرداخت و وارد قسطنطنیه شد. در مدت اقامت شش ماه خود شبلی از بیروت و دمشق و قاهره نیز دیدن کرد و در کتابی بزبان اردو "سفرنامه روم و مصر و شام" مشاهدات خود را در ضمن اوضاع اجتماعی و سیاسی و فرهنگی با دلاویزی تمام بیان داشته است. شبلی از طرف خلیفه عثمانی عبدالحمید خان، مدال مجیدیه را هم دریافته بود.

از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵م شبلی در حیدرآباد دکن بسر برد و سپس به مولد خود برگشت. در اواخر عمر او بتأسیس اداره ندوة العلماء لکهنو همت گماشت. در سال ۱۹۱۴م او برای تأسیس دارالمصنفین اعظم گر نقشه ای پیشنهاد نمود، و برای این مؤسسه همه دارایی و کتب خود را وقف اعلام نمود. این مؤسسه مؤقر الآن هم مشغول فعالیت میباشد و کتب بس سودمند را چاپ و نشر می نماید شبلی مجله معتبر الندوه، به زبان اردو را نیز بنیاد نهاده که تا سالها چاپ و منتشر شده است.

علامه شبلی چهار برادر داشت: مهدی و اسحق و جنید و مظفر. زن اول شبلی در سال ۱۸۹۳م د

گذشت. در سال ۱۹۰۰م او دوباره ازدواج کرد ولی زن دومش هم در سال ۱۹۰۵ رحلت کرد. ایام نهایی زندگانی وی در ناراحتی بسر گردید. روز ۱۷ مه ماه ۱۹۰۷م پای او دچار تصادف شده که بعداً منجر به بریده شدن پای چپ وی گردیده. او بر مرگ دو برادر خود مهدی و اسحق بسیار ناراحت و غمگین بود. دختر نازنین وی در سال ۱۹۰۹م فوت کرد و به آلام پدرش افزود. باز هم او از مطالعه و تحقیق دست نکشید و در زندگانی بالنسبه مختصر آثار زیاد بوجود آورده است مانند شعر العجم، زندگانی مولوی، بررسی مقام امام محمد غزالی، خدمات خلیفه مامون عباسی، سیرة النعمان، سیرت فاروق، آموزش و پرورش در کشورهای اسلامی، نظر به زندگانی پادشاه اورنگ زیب، علم الکلام و علم کلام جدید، جزیه در تاریخ اسلام، سیرة حضرت رسول (ص)، سفرنامهٔ روم و مصر و شام وغیره. مقالات و مضامین وی در چندین مجلد بعنوان مقالات شبلی، رسایل شبلی و باقیات شبلی چاپ گردیده است. مقالات وی به زبان عربی در مجلات مصر و سوریه نیز چاپ میشد. او احیاناً بفارسی هم می نوشت، بویژه نامه ها. پیرامون زندگانی و آثار شبلی کتب زیاد بزبان اردو نوشته شده است مانند سیرت شبلی مؤلفهٔ اقبال احمد سهیل، حیات شبلی نوشتهٔ سید سلیمان ندوی، و شبلی نامه و یادگار شبلی هر دو نوشته دکتر شیخ محمد اکرام. در شبه قارهٔ هند و پاکستان چندتن از محققان، پیرامون بعضی از تحقیقات شبلی مقالات تحقیقی نوشته و از دانشگاه ها دارای مدارک گردیده اند.

شبلی شاعر

شبلی قریحهٔ شاعرانه و عاشقانه و ذوق بس سرشار داشته و این امر کتب و مقالات وی را نسبت به آثار معاصرین بزرگ وی دلآویزتر ساخته است او احیاناً به اردو و فارسی شعر می گفت

اگرچه باین فن علاقهٔ مفرط نداشته و برای همین است که بسیاری از غزلیات و قصاید و منظومات وی ناتمام مانده و برای استکمال آنهمه توجه نداشته است. بطور کلی شعر فارسی شبلی، عذب و دلآویز و پیجان است، و فاقد ویژگی سبک هندی میباشد. استاد عباس مهرین شوشتری نوشته اند:

"شبلی گرچه بایران نیامد، ولی اشعار فارسی وی، نسبت به معاصرین فارسی گوی هند، به فارسی ایران نزدیکتر گفته شده است."

اگر از بعضی از لغات ویژه فارسی شبه قاره بگذریم، از لحاظ بیان و سبک گفته شبلی، شبیه گفته ایرانیان میگردد. خود شبلی در مقاطع غزلیات خود، به پیروی از شعر سعدی و حافظ و نظیری و ملک قمی و ظهوری و صائب تبریزی و حزین لاهیجی اشاره کرده است.

اشعاری که در این مجموعه جمع آوری گردیده، درصورت جزوه های کوچک در زندگانی شبلی و بعد از درگذشت وی چاپ گردیده که البته متأسفانه اغلاط زیاد داشته و سالها ست که کیاب بلکه نایاب گردیده است. جمع آوری و ترتیب و تنظیم این مجموعه باستفاده از کتابهای کتابخانه های کراچی و لاهور و اسلام آباد پاکستان عملی گردیده است. مجموعه جمعاً در حدود ۸۰۰ ا بیت دارد.

غزلیات شبلی که در این کلیات جمع آوری گردیده، و جمعاً در حدود هشتصد بیت دارد، نمونه کم نظیر شعر فارسی است. بسیاری از اشعار غزلهای وی، در شهر بمبئی سروده شده است. شبلی از سال ۱۹۰۶ الی ۱۹۱۰ م در آن شهر ایاب و ذهاب زیاد داشته.

درحواشی کلیات ما توضیحاتی مختصر درمعانی الفاظ نادر، و بعضی وقایع آورده ایم. امیدواریم که بدین وسیله، شبلی نعمانی که احیاناً تسنیم و نعمانی را هم بعنوان تخلص بکار برده، بعنوان شاعر طراز فارسی

در ایران معرفی و ارمغان دلپذیر شعر فارسی وی برای ضیافت طبع دوستان ایرانی و فارسی زبانان دیگر عرضه گردد.

در پایان از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در اسلام آباد که در چاپ این کتاب لطف فرموده اند، سپاس می گزارم.

تهران، ۱۲ فروردین ۲۵۳۵ شاهنشاهی
اول آوریل ۱۹۷۶ میلادی

دکتر محمد ریاض
دانشیار زبان اردو، دانشگاه تهران

نعت حضرت رسول اکرم (ص) و بیان احزان خود

یا سائلا من ذی الخبر[1] رحمی که امروزم دگر از دیده شد خون جگر، وز دود آه بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر تا کی توان کردن بسر، آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون کز جور ایشانم کنون، از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون چون شمع با سوز درون، گریان بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی هم از گل وز گلبنی، آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی اینک بفکر روشنی، شمعیم در هر انجمن

بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر

خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر همواره خونباری نگر، از چشم خون پالای من

اعداء زیک سو در کمین، و زیک طرف گردون بکین من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین

وین ناکسان چند بین، با من طرف گشته چنین از بهر یک جان حزین، صدگونه بین رنج و محن

۱- کذا.

در بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی ... بی مونسی، بی همدمی، تا راز دل گویم دمی
آوخ که سوز ماتمی نگذاشت در چشمم نمی ... زخم دلم را مرهمی، نبود، درین بیت الحزن
بنگر که با چندین هزار جور چرخ هفت سر ... چون لاله ام خون شد جگر، نا سازی بختم نگر
کاندر چنین حالی بتر، هردم دهد داغی دگر ... از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن
آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان ... آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران
دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان ... گردون برنگ چاکران خاک درش را بوسه زن
بیش از همه شانش نگر، عیسیٰ ثنا خوانش نگر ... چرخ از غلامانش نگر، وآن قدر ایوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر ... در بند احسانش نگر، آبای علوی، هفت تن
عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرت گهش ... وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش
گیتی و این هفت و نهش، باشد غبار درگهش ... وز جلوهٔ نور رهش، روشن شد این نه انجمن
آن تاجدار ملک و دین، دارای اقلیم یقین ... دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین
عالم شدش زیر نگین، چرخش همی بوسد زمین ... آدم همان در ماء و طین، او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ دون ... شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوشش جنون
چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون ... رحمی بحالم، تاکنون آسایم از رنج و محن
مسکین نواز، یاد آور، جز تو ندانم کس دگر ... بیچارگان را چاره گر، چو شبلی شوریده سر

می نالد از درد جگر، بر حال زارش کن نظر
الغوث یا خیر البشر من کل غم والحزن

ترکیب بندها

ترکیب بندها :

خطاب در بزم امور تعلیم در شهر علی گر

(در ماه دسامبر ۱۸۹۰ م)

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز ‌‌ ‌‌ چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز
جلوه گاهیست همانا همه رنگ و بوی ‌‌ ‌‌ بزم گاهیست همانا همه برگ و همه ساز
مژده باد اهل نظر را که تماشا مفت است ‌‌ ‌‌ شاهد بزم دگر چهره بر افروخت بناز
بسکه شور طرب از خاک بگردون برسد ‌‌ ‌‌ باز این گنبد فیروزه پرست از آواز
هان بآیین ادب آی که سرتاسر بزم ‌‌ ‌‌ پرده دیده بود فرش به پهنا و دراز
بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز ‌‌ ‌‌ بسکه والاگهران اند درو جلوه طراز
در صف صدر جوان حوصله پیری بنگر ‌‌ ‌‌ رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز
وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابی شوق ‌‌ ‌‌ در نوشتند بپای طلب، این راه دراز
همه خوش خوی و همایون نفس و پاک نهاد ‌‌ ‌‌ همه دانش طلب و دیده ور و نکته نواز
گر حدیث از شرف نسبت ایشان گذرد ‌‌ ‌‌ انجمن را بتوان گفت که بر خویش بناز
فتنه بزم نگر، گرمی هنگامه به بین ‌‌ ‌‌ ور بپرسی که چرا این همه زیبست و طراز

بازلختی به سخن پیچم و در ذوق سخن / ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد / لاجرم پرده گشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب / مژده بر مژده رسانم که به صد زینت و ساز

با همه فره و فر، با همه تمکین و شکوه / چارین مجلس تعلیم، نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایهٔ ایام است این

هی چه آغاز که طغرای صد انجام است این

هان بیا عرصه که شوق و تمنا بنگر / ها بدریوزهٔ فیض آمی و مواسا بنگر

آنچه از گرمی هنگامه و انبوهی ناز / هیچ جای نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها، محو نواهای دل آویز ببین / دیده ها را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان را که به دانش مثل اند / همه را جایی درین بزم آرا بنگر

ور نشان می طلبی، بهر شناسا بودن / فرهٔ تابش اقبال، به سیما بنگر

نگه از مهر سوی خاکی، آزاده فگن / وان "نذیر احمد" طوطی شکرخا بنگر[1]

آن یکی را به لب آن نغمهٔ جانسوز ببین / وان دگر را بکف آن دفتر انشا بنگر

پس از آن به فرود آئی و به پائین نشاط / شبلی، دل زده را زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو / پس ز جا رفتن، دلهای شکیبا بنگر

---

۱. نذیر احمد، نویسنده شهیر بزبان اردو.

تا بسنجی که فغانش نبود بی چیزی — آنچه برما رود، از چرخ ستم را بنگر
هرچه از شکست اسلام شنیدی زین پیش — اینک آن زمزمهٔ را مایهٔ سودا بنگر
اینک آن دفتر اقبال پراگنده به بین — اینک آن نسخهٔ اسلام، مجزّا بنگر
دودمانها همه سرگشتهٔ حرمان دریاب — خان و مانها همه در رفته به یغما بنگر
آن جگرسوز فغان سنجی احباب شنو — وان دل آشوب شکرخندهٔ اعداء بنگر
گذر از کج روی چرخ و نگونساری بخت — آنچه برما رود از جو، هم از ما بنگر

چند با بخت و فلک، دست وگریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعیم، مگر — نخل اندیشهٔ ما، هیچ نیاورد ثمر
هرچه گفتیم و شنیدیم بجائی نرسید — گرچه صد بار بگفتیم، باز بگوئیم دگر
هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان — همه بگذار، همیں کانگرس[۱] را بنگر
چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز — حل مانبود زان همه جز بوک و مگر
تاچه سود است که دربزم به هنجار سخن — نغمهٔ چند سرایند باآهنگ اثر
تاچه سود است که در عرصه سالی دوسه روز — مدعی چند ببافند و بخوانند از بر
هم زهر ناحیه که دیده وران جمع آیند — وانگه آن دفتر پارینه گشایند ازسر

۱- کانگرس یعنی حزب کنگره.

آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پای رو به بزم آرد و بحثی نهد اندر محضر
هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر
پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود تا بجائی که خود آن حرف شود یک دفتر
در بحثی که گزینند بپایان سخن جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بعد از آن کاینهمه هنگامه نشینند از پای بزم برهم شود و خلق شود راه سپر
آن سخنها همه افسانه و افسون گردد آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر
دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین است گر آئین طلبگاری ما
وای بر ما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار
تا چه نیرنگ همی آورد از پرده سپهر تا چه دریافت ز بازی فلک عربده کار
از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار
غافل از کار و هم از فتنه گریبای فلک فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار
همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب همه را مستی پیشینه بر افزوده خمار
ما همان مست بخواب اندر نیرنگ سپهر فتنه ها ریخت نه چندانک توان کرد شمار
سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما
دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان
که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز
پا بپا گرچه درین مرحله ماند از فتاد

هم زبی راه روی بود که با این تک و پوی
خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست
ما همانیم و همان برهمی شهر و دیار

پستی بخت هم امروز چنانست که دی
حالت جمله هم امسال همانست که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش تویی
بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه
خاک بوسان سر کوی رسول مختار(ص)

داورا هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد(ص) باشیم

خطاب منظوم به بزرگان حیدرآباد دکن برای کمک مدرسة العلوم

علیگر اساس نهاده سر سید احمد خان (سال انشاء ۱۸۹۱م)

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار
ای عزیزان وفا پرور و اخلاص شمار

هیچ دانید که ما راهنوردان دکن
هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار

تا چه جوییم و چه خواهیم و چه سر داریم
چه کسانیم و رسیدیم درین جا، بچه کار

طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز
در نوشتیم چرا اینهمه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جاییست
گرچه دل می برد از دیده وران، این گلزار

هر طرف می نگری، لاله بود یا ریحان
هر کجا می گذری، سبزه بود یا اشمار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن
نفریبیم باین جلوه گریها زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن می ارزد
که باو دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشای گل و لالهٔ چند بندیم طرف
ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

پی توان برد که ما را سر سودایی هست
اگر از ناحیه حال بجویند آثار

می نه بینند که سر تیپد ما آنکه به فضل
رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن
از علی گر به دکن آید و جوید تیمار

تا چه خواهد که به دریوزه گری خاسته است
تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا که حال است که آتش ز نفس می بارد
تا چه حال است که خون می چکد از گفتار

این همه غلغله آخر نبود بی چیزی
این همه ولوله بی صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی شمس العلماء را بنگر
وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آید کین ناموران را به جهان
در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز بہ گفتن تا کی
سوختم، سوختم این سوز نهفتن تا کی

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز / داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز
فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه / ما درین ملک ببودیم بهر پایه فراز
شیخ اگر بود وگر نامه و قرطاس و قلم / همه را بود هم از نسبت مازیب و طراز
ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر / ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
بازی چرخ بدست دگری داد عنان / رفت یکباره زما خرّمی نعمت و ناز
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان / پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
ما ازآن جمله باین مرتبه راضی بودیم / کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز
رش و آیین حکومت روش تازه گرفت / بزم تعلیم بآیین دگر یافت طراز
به علومی که جدید اند سروکار افتاد / درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز
جا بجا مدرسه ها طرح نهادند کزو / هیئت و فلسفهٔ تازه به برگست و به ساز
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت / گشت کوتاه بیک باره سخنهای دراز
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم ز خواب / جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز
ما همان مست بخواب اند رو یاران دگر / در ره منزل مقصود همان در تگ و تاز
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن مارا / خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم / شب بود کوته و افسانه درازست و دراز

مهر لب گشت همانا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان خواب و خمار
ناگهان رحمت حق پرده فگند از رخسار

مردی از غیب عیان گشت و بیاران بدمید
دم گرمی که ز یخ نیز برون داد شرار

می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار

غلغلی خاست زهر ناحیه و برزن و کوی
شور افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار

منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
بسکه هنگام سخن سحر همی برد به کار

الغرض انجمنی داد ز یاران ترتیب
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار

فکر کردند و بر اسباب مرض، پی بردند
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار

کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
غیر تعلیم نبوده است ونباشد زنهار

حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شوند
تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاهِ دکن آوردند
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگر، خسرو اقلیم دکن
میر محبوب علی خان که بود هوش و وقار

بر ره رسم شهان چاره نوازی فرمود
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار

آستین کرم افشاند و تو گویی بمثل
ابر نیسان بزمین در و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت
که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می طلبیدیم، مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره گشای — هست آن مدرسه امروز بصد فرّ و بهای
طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش را ماوی
تا بکی حسرت غرناطه و بغداد خوری ؟ — قدمی رنجه کن و در حرم مدرسه آی
طالبانش همه فرمانده معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل همای
گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی — نتوان گشت از اندیشهٔ او بی پروای
آن بناها نرسیده است باتمام هنوز — خود ز سررشتهٔ تعلیم نداریم غنای
لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد به دکن راهنمای
پس بفرموده دانش ز علی گره آخر — کاروان شد سوی اقلیم دکن راهگرای
به نیایش به در دولت سلطان رفتیم — هم بفرمان ادب پشت نمودیم دوتای
از پس کرنش و تسلیم[1] بآداب نیاز — عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپای
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امرچون فوق ادب بود نشستیم به جای
پس از ان معتمد شاه عماد الدوله — که دبیری است هنرپرور و معنی پیرای
به ادب آمد و توقیع[2] همان برخواند — ما همه گوش بر آوازش و او نکته سرای
سه دستور گران مایه فرستاد پیام — کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای
بسکه زین مژدهٔ جانبخش بخود بالیدیم — غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قبای

۱ـ تعظیم وتکریم . ۲ـ فرمان .

چون بها بیش ز اندازه خواهش بخشید
بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خدای

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای

و آن وقار الامرا زبده اعیان دکن
آن هنرپرور و دانا دل و فرخنده بقای

شاکیان گشت قوافی و ازین چاره نبود
خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعای

یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر
تا ابد باشد گردون بدرش ناصیه سای

بعد ازاین جمله دعاها که پذیراد خدا
خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم
شه نظام است و بزیبد که نظامی باشم

در بزم پذیرائی خود بعد از مسافرت قلمرو عثمانی و سوریه و مصر

در مدرسة العلوم علی گڑھ بروز ۲ دسامبر ۱۸۹۲م

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد
کز سفر یار سفر کرده ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج[۱] برسید
یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

۱- کالج : دانشکده

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر — اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد
رفت هر چند بسی بی سرو سامان، امّا — شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد
نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف — رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد
هر کجا بود ز هر گوشه تمتّع برداشت — هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد
گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندان نظر باز آمد
گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده وران پرده در راز آمد
گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — به تآتر شد و در جلوه که ناز آمد
دلش از ذوق سفر گرچه نیاسود ولی — یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد
جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد — لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
روز بیش گشت که امشب ندیمان شماست — وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فرّ و آیین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شانست که بود — بزم را گرمی هنگامه همانست که بود
همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند — جوی این فیض بدانگونه روانست که بود
همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایّام خزان است که بود
ما بکامیم و حسودان تنک حوصله را — همچنان دیدهٔ حسرت نگران است که بود

بسکه آوازهٔ اسمش اطراف جهان را بگرفت | همچنان پرورشش انبوه جهانست که بود
آستانش که بود مجمع ارباب کمال | همچنان قبلهٔ دانش طلبان است که بود
کار تعلیم بآن نظم وطراز است که داشت | پایهٔ فن بهمان اوج است که بود
یونین، آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت | هم بدان سان هنرآموز بیان است که بود
همچنان شام و پگاه در حرم مسجد پاک | شور و آوازهٔ تکبیر و اذان است که بود
هریک از بک و ماریسن وارنولد و صورت | همچنان مدرسه را روح و روان است که بود
وان دگر دیده وران را که باسکول درند | همچنان سعی وطلب از ته جانست که بود
شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط | هم بآن طرز نوی زمزمه خوانست که بود
جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم | ورنه هرشیوه بسی بهتر از آنست که بود
بزم و این گرمی هنگامه نیز زو بشگفت | ساقی بزم همان پیر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم آرا ماند

خطاب در اجلاسیه علمی ندوة العلماء روز ۱۰ اکتبر ۱۹۰۲ در شهر امرتسر

ای که پرسی چه کسانیم و چه سامان داریم | آنچه به هیچ نیرزد بجهان آن داریم

ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم / ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوه ارباب حشم / روی و راهی بدر دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم / ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم / ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نیرزیم بدان پایه که چون محتشمان / جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآیین گیریم / ما نه آنیم که یک بار به سامان داریم
خاکساران جهانیم و ز اسباب جهان / بوریاییست که در کلبه احزان داریم
جز نی خامه و اوراق پریشان نبود / بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان داریم
گاه و گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام / تا به بینی که چه برگ و سروسامان داریم
تو کباب بره و شهد و شکر می جویی / ما همان پارهٔ نانی به سر خوان داریم
تو غلامان کمربسته بفرمان خواهی / ما غلام خود، و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بی سروسامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست / گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست
افسر و تاج و کمربند و کله جویی نیست / جامهٔ کهنه و پارینه ردا خواهی هست
قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواهی نیست / مسجد و منبر و محراب و دعا خواهی هست
آن می کوزفرنگست نداریم بجام / بادهٔ خمکده صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانهٔ رومن، نتوان جست ز ما — در دلاویز حدیث خلفا خواهی هست
ما مداوای تب و درد، ندانیم ولی — گرز رنجوری الحاد شفا خواهی هست
ما خرافات کهن یاد نداریم، ولی — گرز ما سلسله حدّثنا خواهی هست
گفتهٔ بیکن و دیکارت[۱] نداریم بیاد — در حدیثی ز رسول دوسرا خواهی هست

بی نواییم ز ما فرّهٔ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم تو از ما مطلب

ماکه با آن همه نیرنگی این چرخ حرون — هیچگه پایی ز خلوت ننهادیم برون
ماکه از جای نرفتیم برصد جور و جفا — که بما رفت ز دست فلک سفلهٔ دون
تاچه پیش آمده باشد که بیکبار ز ما — رفت تمکین و قرار و فرو صبر و سکون
تاچه پیش آمده باشد که زهر گوشه ملک — برسیدیم سراسیمه باین حال زبون
درد ز اندازه گذشت و بلغ السّیل زباه — رفت سررشتهٔ صبر ازکف واللّدهر فنون
بار این غم که ز ما تاب شکیبایی برد — خود به بینید که چند است و مپرسید که چون
چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم — خوش بود صبر ولی خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

۱- نویسندگان معروف اروپائی.

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاد است
حالیا با غم و دردش سروکار افتاد است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر بر بود
دست و بازوش بیکبار از کار افتاد است

آن که چون مهر جهانتاب به عالم میتافت
خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است

آن که صد قلعه روئین بیکی حمله گشود
حالیا از همه سو خود بحصار افتاد است

دست و سرپنجه آن شیر ژیان رفت زکار
تهمتن در تنگ چه آمد و خوار افتاد است

آنکه در پیکر صد مرده همی جان بدمید
هست بر بستر بیماری و زار افتاد است

آن عزیزیکه جهانیش همی داشت عزیز
حالیا خسته و آواره و خوار افتاد است

مرغ خوشش زمزمه را کار بصیاد افتاد
دامن شاهد گل در کف خار افتاد است

می نه بینی که عرب و آل لؤی
خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاد است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز
همچو بغداد که در دست تتار افتاد است

ورق دفتر عبّاس بتاراج برفت
اختر فاطمیان خود ز مدار افتاد است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست
زان نشانها که بهر راهگذار افتاد است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
مهر گم گشت و جهان تیره و تار افتاد است

وین عجب بین که بااین فتنه و آشوب و بلا
هرکس از ما بهمان خواب و خمار افتاد است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
رخنه ها در کمر و پای حصار افتاد است

علمأ را همه پیکار و نزاع است کزو
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است

امرا را که بود نیروی ما از دم شان
کار با بربط و رود و دف و تار افتاد است

بکه نالیم و به پیش که بفریاد رویم
کار ما با فلک عربده کار افتاد است

ننگ باشد که پیش شه و درویش شویم
همت آن است که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که برسم کهن طرح نهی
مکتب و مدرسه‌ها در همه اطراف و بلاد

تا چه صورت دهد آن فلسفهٔ عهد قدیم
تا چه سودت دهد آن هیئت پارینه نهاد

از عناصر سه شصت آمده اینک به شمار
تو همان در گرو آتش و آب استی و باد

تا چه سودت دهد آن شیوه تعلیم قدیم
که بروییت در رزقی نتوانست گشاد

آن نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
از ره وعظ به دریوزه بر آیی ناشاد؟

عامیان را بفریبی و بصد حیله و فن
آش و نانی بکف آری که نشود توشه و زاد

یا که با همچو خودی بحث جدل سازدهی
وان نزاع تو شود مایهٔ هر گونه فساد

یا که چون خلوتیان پای بدامن بکشی
تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد

دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر
این حدیث نبوی هست ترا رفته زیاد

نبود وجه کفاف تو مگر هدیه و نذر
نبود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد

نتوانی که خود از گوشه برآیی وانگه
عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمای کزین مشغله مقصود چه بود
گر وجود تو زیان نیست بگو سود چه بود

ای که بر مائدهٔ یورپ مهمان باشی
حیف باشد که اگر از جملهٔ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفهٔ فن بیان
منکر فلسفهٔ سنّت و قرآن باشی
مسمار شعبه ای جلوه دهد سرّ بهی
منکر معجزهٔ موسیٰ عمران باشی
گفتهٔ سولن و آیین جهانبانی او
بر زبان داری و بیگانه ز نعمان باشی
از هنیبال صد افسانه و دستان گویی[1]
جاهل از معرکه های شه مردان باشی
قیصران را همه یک یک بشماری ز آغاز
بی خبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوند جهان ، یاد نیاری گاهی
روز و شب خود پرستاری سلطان باشی

ور بپرسی که درین کار چه تدبیر بود
دین و دنیا بهم آمیز که اکسیر بود

گرچه این مرحله دشوارگذار افتاد است
پای را کار درین راه به خار افتاد است
دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود
گوییا کشتی و گرداب، دوچار افتاد است
نسبت فلسفه و شرع بدان می ماند
که خزان درعقب باد بهار افتاد است
حل این مشکل اگر خواهی از "ندوه" بخواه
او گشاید گرهی را که بکار افتاد است
حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند
نمک و باده درین میکده یار افتاد است
عقل را نیست سرعربده اینجا با نقل
پنبه را آتشی اینجا به شرار افتاد است

۱ـ در این منظومه بسیاری از قهرمان تاریخ اقوام جهان ذکر گردیده است .

شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز — گرچه دانم که قلم سحرنگار افتاده است
هان بدرگاه خدای دو جهان روی به — که نم رحمت او بر گل و خار افتاده است
می تواند اثر قدرت او داد ، امان — خرمنی را که بر گوشه شرار افتاده است
صدره افتاد که طوفان زده از کرمش — رسته از لطمهٔ موج و به کنار افتاده است
صدره افتاد که فیض کرمش جان بدمید — مرده ای را در آغوش مزار افتاده است
ای خداوند جهان ، رحم بفرما بر ما — که چو ما به درِ فیض تو هزار افتاده است

طرح انجام مرا نیز چو آغاز انداز
ای خدا هان نگه لطف بما باز انداز

خطاب در اجلاسیه ندوة العلماء لکهنو
در سال ۱۹۰۷م

ای که نیرنگ سرا پردهٔ عالم دیدی — جاه کیخسرو و فرّ حشم جم دیدی
گونه گون بازی گردون به نگه آوردی — پیکر آرایی این برشده طارم دیدی
مسند آرایی جم را به نظر آوردی — تاج سلجوق و خم طرّهٔ دیلم دیدی
داستانهای جهانگیری خسرو خواندی — زور بازوی کمند افگن رستم دیدی

فرّ افسرو دیهیم تماشا کردی / سر بر افراختن رایت و پرچم دیدی
هم جهانگیری شمشیر و سنان بشنیدی / هم طراز زندگی و خامهٔ و خاتم دیدی
الغرض هر چه جهان را سرو سامان باشد / همه دیدی و خود اکبر که بپیهم دیدی
خود گرفتیم که در جلوه گه دولت و جاه / آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

لیک بالاتر از این جمله جهانی دگرست
که درو کالبدی دیگر و جانی دگرست

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد / عالمی هست که دردش همه درمان باشد
عالمی هست که هر ذرّه او را به فروغ / پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد
عالمی هست که آن جا به ره رسم و نیاز / چرخ و انجم همه سر برخط فرمان باشد
خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود / درگهش سجدهٔ که قیصر و خاقان باشد
سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا / گر حدیث همه از گنبد و ایوان باشد
تو حدیث از جم کیخسرو و دارا گویی / سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد
سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او / پنجه برتافتهٔ موسیٰ عمران باشد
داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر / حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد
گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا / سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد
تو حدیث از جم و دارا بسرایی و آنجا / گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد
هیبت دره عدل عمری برگویند / گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو بہ فرمودہ اسپنسر و بیکن نازی / سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد
کم ز آیین جهانداری سولن نبود / آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون / تو کرا خواهی وکارت به چه عنوان باشد

هان نگوییم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد / لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد
ملک و دین هر دو بپاگشتهٔ نیروی هم اند / اندران کوش که این باشد و آن هم باشد
بایدت سعی بدان که بهر داروی / دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد
شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی / التفات تو به دین نبویؐ کم باشد
روز بازار بود فلسفه و هندسه را / نامهٔ شرع پراگنده و درهم باشد
رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم / هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد
نکته شرع به افسانه برابر به نهی / یورپ[1] ارگپ زند[2] آن نیز مسلّم باشد
حل هر مسئله فقر ز یورپ طلبی / شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد
دین نه سنجی که ز آیین خرد دور بود / اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد
از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید / گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

۱۔ اروپا۔ ۲۔ سخن گزاف بگوید۔

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبویؐ — هرچه گویی همه از گفتهٔ ولیم[1] باشد
آنچه حق است ترا در نظر آید باطل — آنچه شهد است بکام تو همه سم باشد
کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است — صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد
آنکه خود خاتمهٔ زندگیش این شده است — آه کرامت پیغمبر خاتم(ص) باشد

درین غم که ز روز دَر و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

درد دین گر قدری نیز بود بس باشد — زان گذشتیم که بسیار و فزونی می باید
کارِ امروز به فردا نتوان باز گذاشت — زین سپس آنچه توان کرد، کنون می باید
فرصت از دست بشد، هرچه کنی زود بکن — این نه کاری که درو صبر و سکون می باید
این چنین کار به تمکین و سکون برناید — اندکی نیز درین شیوه جنون می باید
کار ملت نه به افسانه و افسون باشد — سینهٔ سوخته و درد درون می باید
شبلیا وقت دعا شد، قلم از دست بنه — آه پرسوز و دل آغشته بخون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمی می خواهیم
داورا از تو نگاه کرمی می خواهیم

۱- مقصود ویلیام میور انگلیسی نویسندهٔ "زندگانی محمدؐ".

قصائد و مثنویات

قصاید و مثنویات

وصف عید الفطر و یادی از عظمت پارینه مسلمانان

(سال نگارش ۱۸۸۳م)

روز عید است و دگر کار جهان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز
دست بیداد فلک آنهمه کوتاه شده است — که دگر فتنه نیارد که کند پای، دراز
خلق را باز لب خنده فراهم آمد — چون گل تازه که غنچه اش نتوان کرد باز
سخن از می چه کنی، باده چه خواهی امروز — نشئهٔ عیش ندارد به می و باده نیاز
خواجه از خانه برون آی که دیدن دارد — این همه گرمیٔ هنگامه و این زینتِ ساز
مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند — هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز
همه در راه طلب گرم نفس، چون خورشید — عید گه کعبه وشان دشت نوردان حجاز
مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند — نگه از تنگی جا بار نمی یابد ، باز
آن یکی جلوه فروش آمده در خانهٔ زین — وان دگر برزده بر هودج زر بالش ناز
آن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی — وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه و از روی شرف — شمله[۱] را کرده چو سررشتهٔ امید دراز
زاهده ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش — باکهن خرقهٔ خود رفت برون، بهر نماز
با همه شوکت و فرّ، با همه تمکین و شکوه — خلق در عید که آمد، زره صدق و نیاز
نفسی چند نشستند دو زانو و آنگه — راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز
مفتی شهر هم از جا به امامت برخاست — با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
آنچه بایست ز ترتیل و سکون و در قرائت — همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز
پس دگر خطبه بفرمود بآوازِ بلند — خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز
شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم — خود نگویم که چو انجام پذیرفت، آغاز
شور برخاست ز مردم که مبارک بادا — عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز
در سخن بود یکی کز غم دنیا، رستم — دیگری گفت علی الرغم سپهر کج باز
کودک از روی ادب عرض نیایش می کرد — پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز
پدر از مهر به پاسخ پسرش را گفتی — مرحبا، ایدک الله بعزّ ممتاز
حیف کاین شور و طرب یکدو نفس بیش نماند — چه کند عید بدروی که بود صبر گداز
جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا — خود چو کج باخت بایشان فلک عربده ساز
فرق نبود بحقیقت ز محرّم تا عید — آه از فتنه گری های سپهر کج باز

۱- کناره های بلند عمامه.

خود همان جمع که می داشت بهم تیغ و قلم ‌ ‌ ‌ خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در انجمن فضل نمی داشت همال ‌ ‌ ‌ آنکه در بزمگه دهر نه بودش انباز
آنکه جان در تن افسردهٔ معنی بدمید ‌ ‌ ‌ آنکه برداشته قفل از در گنجینهٔ راز
هیئت و هندسه را پایه ازو گشت بلند ‌ ‌ ‌ منطق و فلسفه را داده او، زیب و طراز
نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی ‌ ‌ ‌ نثر او بین، و دگر قصهٔ مخوان از اعجاز
یاد آن رونق و بازار هنر در بغداد ‌ ‌ ‌ یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز
قرطبه آنکه ازو کسب هنر کرد فرنگ ‌ ‌ ‌ وآن سلونوکه اطالیه بآن داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت به عیوق علم ‌ ‌ ‌ آنکه بر اوج فلک سود، کله گوشهٔ ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس ‌ ‌ ‌ آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت ‌ ‌ ‌ آنکه سلجوق بخاک در او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش ‌ ‌ ‌ هند را غلغله مقدم او زهره گداز
فتح را از یمن طاعت خم تیغش محراب ‌ ‌ ‌ بخت را بهر پرستش در او کعبهٔ راز
رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود ‌ ‌ ‌ تیغ او بود که شد با دل کسریٰ همراز
اینک آن قوم بحالی است که نتوان گفتن ‌ ‌ ‌ خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز
دست هریک شده از دامن مطلب کوتاه ‌ ‌ ‌ هرکی را به غم و غصه، زبان گشته دراز
همه را از ستم حادثهٔ خون گشته جگر ‌ ‌ ‌ همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز
غم بدان مایه که هرگز نتوان دید بتهی ‌ ‌ ‌ دیده از اشک و دل از غصه، و جانها از گداز

نالہ نیخواست برآید ز دل خستۂ ما
شیشہ راهست ، بہنگام شکستن آواز

می چہ سازیم و خود ازوست کہ فریاد کنیم
کین جفاها همہ ازماست، بما آمدہ باز

هرچہ برماست، هم از دست سیہ کاری ماست
گلہ نیست زبخت و فلک عربدہ ساز

زهرۂ کیست کہ این قصۂ غم گوش کند
داستانی است جگر خون و اندیشہ گداز

گر درین نظم کمیت و قلم از پویہ بماند
بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نہ کہ محال است بیک نغمہ سرود
داستان غم و افسانۂ محمود و ایاز

شرح این حادثہ از شبلی دل خستہ مخواہ
شب بود کوتہ و افسانہ دراز است دراز

نامہ ای در وصفِ مسافرت از لکھنو تا حیدرآباد دکن

در سال ۱۸۹۱ام بنام خواجہ امین الدّین

مرحبا قاصد فرخندہ بنہ گام براہ
کہ ترا فضل خدا باد ، بهر حال پناہ

تیز تر می رو و در راہ میاسای دمی
تا بجای کہ رسی در حرم آن درگاہ

حضرت خواجہ امین او صلی اللہ بہ
صاحب لطف و کرم، صیّرنی اللہ فداہ

به نیاز آی و زمین بوس و بنه جبه بخاک — هم دعاگوی و هم آئین ادب دار نگاه

پس زمن عرض سلامی کن و آنگاه بگوی — هرچه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه

کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر — تا چه گویم که چسان گذشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار — دل حریف غم و لب همنفس ناله و آه

گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف — آن مبادا که تبم باز بگیرد ناگاه

گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من — از قضا خادمکی نیز ندارم همراه

گه غم اینکه چو از قافله دور افتادیم — تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه

با صد اندیشه غرض و دل بنهادم بسفر — بزبان بود که لا قوة الا بالله

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز رهاند — زان همه غصه و اندوه مرا بار اله

همره من بنشستند بکالسکه دو کس — که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

<u>مصطفیٰ احمد</u> زان هر دو، یکی بود به نام — که از اعیان اود منفردست از اشباه

درمیان گرچه نبد سابقهٔ معرفتی[1] — از عزیزانش یکی کرد زنامم آگاه

آشنایانه بمن روی بیاورد و بگفت — دیرگاهست که مشتاق تو بودم، والله

از کجا می رسی و عزم کجا میداری؟ — وین چه حالست که رنگ رخ توهست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم — که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

۱- معرفی و آشنایی.

نہ رفیقی کہ پناہم بود از رنج سفر
نہ انیسی کہ باو حرف زنم گاہ بگاہ

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
گفت لا حول و لا قوۃ الا باللہ

گرچہ بر سادگیم خندہ زدن خواست ہمی
لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ مکاہ

دل قوی دار کہ یار توام و در ہمہ حال
ہرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاہ

زین سخن خاطرم آسود، و قوی دل گشتم
ہم درین فرصت کالسکہ بیفتاد براہ

اول آہستہ ہمی راند وچو پاسی بگذشت
کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاہ

چو بہ بھوپال رسیدم ز کسان پرسیدم
ہیچ دانید کزین راہ گذشتست آہ شاہ[۱]

سید آن قافلہ سالار کہ در کشور فضل
او بود شاہ و حریفان دگر خیل و سپاہ

ہم از آن جمع یکی گفت کہ آری دیروز
او گذشت است ازین راہ بہنگام پگاہ

چو ز بھوپال گذشتم بہ نگاہم آمد
منظری تازہ کہ افزود مرا نور نگاہ

ہر طرف می نگری، سرو چمان بود و چمن
ہر کجا می گذری، آب روان بود و گیاہ

آخر آن مرحلہ ہا نیز بسر آمد و پس
برسیدیم در اقلیم دکن ہفتم ماہ

للہ الحمد کہ با این سفر دور و دراز
کہ شبا روز سہ تاریخ گذشتست بہ راہ

طبع من ہست بہر وجہ کہ جویی خرم
حال من ہست بہر گونہ کہ خواہی دلخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

۱: مقصود سر سید احمد خان .

قصیدهٔ ای در ابراز احساسات

نوشته ۱۸۹۰ ام

دل پر حوصله آخر چو ز دعوی مساند
تا که آرد که بدر تو شکیبا ماند

راضیم از نگه شوق که گوید همه باز
از زمان هر چه دم عرض تمنا ماند

مگر از زاهد افسرده دلی وام کنم
که رخ همچو مهش بیند و برجا ماند

راست ما نا غلطی هست که آوازه شده است
مهر گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپای جمال تو نگاهم گویی
رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه از آن رنگ ندامت که پس از گذشتن غیر
یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم ره لب پیش گرفت
آه از آن غصه که بیچاره بره وا ماند

ارمغانی بنو و در خور خاک در او
مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و پر عربده، آنمایه مکیدن خواهم
که لب لعل تو از بوسهٔ معرّا ماند

نو بهاران همه نرگس بد ماند که چمن
بر جمالت همه تن محو تماشا ماند

می بیا شام، و لب لعل می آلود ببوس
کین گنه در روش عشق به تقوی ماند

یک جهان شیفتهٔ طرز دل آرایی اوست
روضهٔ خلد بگوی تو همانا ماند

او بغارت گیریم آید و من آن خواهم
کار مغانی دهمش آنچه ز یغما ماند

خضر در وادی غم تازه براه افتاد است — مگذارید که غربت زده ، تنها ماند
بگذر از خلد که در کیش توکل نبود — هر که امروز در اندیشه فردا ماند
صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت — کلبه ام بسکه بزیبائی صحرا ماند
پند می دادیم و نام تو بروی ناصح — تا بدین بدر قرآن زهر گوارا ماند
جاده پیشروان رفتم و دانم که خرد — اندرین شیوه نه بامن به مدارا ماند
ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی — هم از آن جرعهٔ باقی که به مینا ماند
نیست جز دونیٔ فطرت که به بازار کمال — چشم دوزی بمتاعی که ز یغما ماند
صرفه نبود که همان بر روش پیشروان — خامه در راه سخن بادیه پیما ماند
داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز — تا بکی خود سخن از وامق و عذرا ماند
گر نسیم از شکن زلف گشاید گرهی — فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند
اشک خود بر شمری آنچه ز باران آید — خون دل نام کنی هرچه به مینا ماند
شغله ای را بستایی و بگوئی که بجاه — کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند
هرزه ای چند بهم بافی و سنجی که بدهر — سخنت خاتمهٔ دفتر انشاء ماند
گرچه بر هیچی این شعبده پی برد ظهیر — لیکن نه رازی است که مستور ز دانا ماند
لیک با این همه از گرمی هنگامهٔ آز — نتوانست کزین هرزه روی وا ماند
پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی — پای در بند خطا ماند و عمدا ماند
شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا روشی است — مبتذل گشته چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خر است
نغمه گر نیست دل آشوب به غوغا ماند

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برنکشند
حیف باشد که سخن را به جهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر
وای آن کس که بره سلسله برپا ماند

پای ازین دائره تنگ برون نه که سخن
خود محیطی است که هر قطره به دریا ماند

جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی
دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند

راستی و زر و چنان پیکر گفتار آرای
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نو ایی بخشم
باد اینکه در آغوش دلش جا ماند

به مثل گر سخن از صبح برانم گویم
سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود وزدم مهر
شوشهٔ سیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیب افق سربزند خندا خند
شب بخود بپیچد و از غصه به سودا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن در گوش
دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می، راه چمن گیرد و شیخ
در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغله مرغ به جنبش افتد
کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه دره بر خیزند
در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد
دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهروِ خسته که از زحمت دوش است بتاب
دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست
همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه بر سر زند از خواب و رود باز بخواب
گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق
هم بدست دگرش گرد مینا ماند

در چنین وقت به نعمانی آشفته بگذر
که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق از شبلی آزاده بداوسش نرسد
زود بین که اساس سخن از پا ماند

قصیدہ در بیان احوال مسافرت شاعر به قلمرو عثمانی

(در سنه ۱۸۹۲م)

بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر
روزگاری است که میداشتم آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای
خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل
لیک تاخیر همی رفت به فرمان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند
که فلان جز هوس خام ندارد بر سر

روم گویی دو سه گامست که این خام طمع
بی تکلف به سفر چیست ببستست کمر

نه چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر
چون میسر شود آن را که نه زور است و نه زر

من درین غصّه و غم خون جگر می خوردم ‏ ‏ ‏ ناگهان شاهد مقصود درآمد از در

اتفاقی عجبی گشت مرا عقده گشا ‏ ‏ ‏ که ازو وهم و گمان نیز نمی داشت خبر

یک دو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل ‏ ‏ ‏ بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تب بدل آمد که مرا ‏ ‏ ‏ چاره جز نقل مکان هیچ نباشد به بدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست ‏ ‏ ‏ که بیک حیله دو تا کار برآرد داور

آرنلد[1] آنکه رفیق است وهم استاد مرا ‏ ‏ ‏ هم درین عرصه[2] به انگلند[3] همی خواست سفر

گفتم این صحبت واین واقعه نادر افتد ‏ ‏ ‏ پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند ‏ ‏ ‏ هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و به درد آمد دل ‏ ‏ ‏ جمله گفتند که این زحمت بی صرفه مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار ‏ ‏ ‏ ور نخواهی که کشی پای ازین راه گذر

روزکی چند بیاسای و سپس سازده ‏ ‏ ‏ ساز و برگ سفر آنگونه که باشد درخور

با خود از نقد وهم از امتعه آن مایه بگیر ‏ ‏ ‏ که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری ‏ ‏ ‏ لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفتند بود عین صلاح ‏ ‏ ‏ لیک طالب نبود درگرو نفع و ضرر

مرد این مرحله گامی که فراپیش نهاد ‏ ‏ ‏ باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر

۱- آرنولد، مؤلف تبلیغ اسلام. ۲- وقت. ۳- انگلستان.

الغرض از رمضان بیست و ششم بود که من — گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر
اوفتادم بره کوه و بیابان بیچند — پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز — بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین — کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
نبود مایه آزار، بکشتی چیزی — غیر ازین محنت سه روزه کز و نیست مفر
نان خورش بود ز هر گونه مهیا مارا — از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر
گرچه من زان می پالوده نیالودم لب — دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن — کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم — تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر
کوهساری است که هرچند بلند است و فراخ — لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر
هر کجا میگذری، ریگ روانست ز خزف — هر طرف می نگری، خاک سیاهست و حجر
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه — بزبان عربی حرف زدندی یکسر
مردم شهر که خود را به سمالی نامند — حیوان اند، نه بل از حیوان هم بدتر
خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت — سفله و ممتهن و کج روش و بد گوهر
خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب — این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
چون زبان همه تازی بود و همچو عرب — نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند — که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشه این نخل ز خاک حبش است   که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر

شامگه کشتی ما باز برفتار آمد   تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت   که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همانا نهر عجیبی است که زینسان کاری   جز در افسانهٔ پارین نه شنیدم دگر

بست فرنگ دراز است و به پهنا چندان   که دو «والبور»[1] توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپش نام است   زده است این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد ورچو در آغاز بدعوی برخاست   که توان آمدن از عهده این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این   هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چارده هم بود که در پورت سعید   برسیدیم و نشستیم به والبور دگر

درمیان من و ارنلد بیفتاد فراق   زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر

پورت ابی است که تا چشم و نگه کار کند   زورق و کشتی و والبور بود سرتا سر

صد به بینی که بر افراشته اینجا رایت   صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت   از ره یافته و پس کرد به بیروت مقر

من به ساحل شدم و مردی از اربابِ حلب   همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جایی است که ناخواسته در بازد دل   هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

---

۱ کشتی بزرگ

موضعی خرم و سیری خوشس و جای دلکش
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامه هاشان به عرب ماند و درزی و لباس
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای و ازان چاره نبود
پیش می رفتم و بازم بقفا بود نظر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان
پس به قبرص برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمست که در عهد امیر
سپهی رفت به تسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک
لیک با صلح، نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانگه قبرص دیدم
سیر این بقعه مرابس عجب افزود و عبر

رودس و سکزبره آمد وزان پس ازمیر
کشتی استاد به ازمیر و شبی کرد بسر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم
مسجد و مکتب و بازار وره کوچه و در

فرض آدینه اداکردم و از بعد نماز
درکتب[1] خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلس از فقها بود در آن جا و بهم
بحث از متعه همی رفت وهم از قول عمر

زان یکی روبمن آورد که چونی، چه کسی
تاچرا برزدهٔ دامن محنت به کمر

گفتم از هندم و ازخوان ادب زله ربای
طرفی می برم ازهرجهت و هر کشور

گفت حالا از متعه همی رفت و توهم
گرتوانی سخنی گوی و مثالی آور

۱ـ کتابخانه (در زبان اردو وکتب خانه)

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان
لب به تحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس از میر روان گشتم و در عرض دو روز
طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر

مختصر گفته ام این حرف و تو هم می دانی
که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در حلهٔ من
بایدش گفته این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ ای ناتمام وصف بهار

(۱۸۸۸ م)

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد
که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت
گل همه زر بپراکند و چو خندان آمد

آب را سلسله برپای به بستند ز موج
بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون بچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه برسر بر زده از خواب دگر رفت بخواب
بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برآرد، گوید
باید از سر بتماشای گلستان آمد

عید نوروز بهار است که در خدمت گل
سرو عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن، گاه خرامد لب جوی
با صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بردوش صبا تکیه زده است
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که بروآتش سوزنده گلستان آمد

زین دوسه حرف فزون نیست مغان راسخنی
که بهار آمد و ابر آمد و باران آمد

دور دورگل و مل هست که درجوش طرب
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای وگل افشان و قدح گیر که باز
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش
جام در دست وگل و لاله بدامان آمد

طره پر شکنش بسکه بپیچید به پای
هم بهرگام چومست افشان وخیزان آمد

چو بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

او همان یک نگه ناز زیان کرد و مرا
روزگار خرد و هوش به پایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود
غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

(مطلع ثانی)

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد
چکنم آه بدردی که نه درمان آمد

قصیده در وصف کشمیر و بیان ناخوشی خود

دوستان، اینکه ره و رسم وفاکیش شماست   هیچ دانید که شبلی بچه حال است و کجاست؟

ور ندانید و ندارید ز حالش خبری   باید البته پژوهش که پژوهش ز وفاست

از سیه کاری ایام و ز خودرایی خویش   هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهایی خود فارغ و شاد   که به ناگاه به عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی   که نمی خواست در آن ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه در زیبائی   گر تنزل بکنم، خلد برین را ماناست

بسکه جوشید ز هر سو گل و لاله بدشت   از کران تا به کران، روی زمین ناپیداست

هیچ جای ز گل لاله تهی نتوان یافت   پای دیوار اگر هست وگر سقف سراست

جاده را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز   بسکه گل صف زده سرتاسر او از چپ و راست

جام گلرنگ که در بزم بآیین چینند   هم بدان گونه گل رز ز پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند چمن طبع ز تردستی فیض   دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن   یک قباییست که بر قامت شخص آید راست

راهرو را ندهد دل که نهد گام به راه   بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد   جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ است فزون تر گویی
همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند
زانکه از جوش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند
در شب تاریک کسی گم نشود از راه راست

آبگیری[1] که به شهرت و بود نامش "ڈل"
گوییا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان است همانا کز لطف
هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد "ڈل" آن صف زدن لاله و گل
چون طرازی است که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاط است و نگین ست و نسیم
با غهایی که به پیرامن "ڈل" غالیه ساست

شالمارست ازان جمله فزون تر بجمال
که چو نُه چرخ طبق بر طبق و تابرتاست

آب بالای آب باشد و اینجا بینی
که زمین بر سر آبست و همان پا برجاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل
قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست؟

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید
چه توان کرد سخن هم ز سر نشوو نماست

بخت بنگر که ازان بزم گه مستی و ناز
بهره ام هرچه بود درد و غم و رنج و عناست

بعد یک هفته که آسودتن از رنج سفر
تب به من تاختن آورد و بکینم برخاست

هی چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد
کاین مگر آتش سوزنده بود یا حمّاست[2]

در آن مایه بیفشرد سراپای مرا
که توان گفت که یک بهره ز اندامم کاست

۱۔ حوض۔ ۲۔ حمی، تب۔

گرچه با من نه رفیقی بد و نه خادمکی / ایزدم لیک تباهی زده و خوار نخواست
به عزیزان دیار آگهی آمد که فلان / آمد از هند و ز رنجوری شب شکوه سراست
هر یک از مهر دوان آمد و از غمخواری / پرس و جوی لبنزا کرد و پی چاره بخاست
حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند / که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست
آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده‌ای / خستگی خود سبب درد و تب و رنج و عناست
آن دگر گفت همانا که شبت خواب نبرد / خواب ناکردن شب از رخ و رویت پیداست
چاره‌گر[1] آمد و بنشست و ز اسباب و علل / حالیا پی به مرض برد که دردم ز کجاست
چون هم از نبض و هم از رنگ رخ اندازه گرفت / گفت فورا اندیشه مکن هیچ که امید شفاست
هرچه از چارهٔ و تیمار و دوا می بایست / در زمان جمله مهیا شد و ز انسان که سزاست
رسم بیگانه نوازی بود آیین عرب / می توان گفت که کشمیر عرب را ماناست
خاصه آن پیشرو جادهٔ معنی یعنی / سعد[2] وین آنکه پسین قافیهٔ بیت قفاست
خاصه مخدوم من و یار من و یاور من / میرزا سعد که در شهر امیر الامراست
آنچه با من ز سر خسته نوازی کرده است / هر بن موی هنوزم به سپاسش گویاست
به شدم گرچه بزودی و تسلی گشتم / کاین چنین به شدن زود خود از لطف هواست
لیک آن به شدن از روی حقیقت سنجی / همچو ناراستی بود که ماند، بار است

۱- پزشک. ۲- از دوستان شاعر.

یار تب کردم و تا آخر ایام قیام[1] آن بتم گاه فزون گشتی و گاهی می کاست
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم به خود که اگر چاره وگر درد بفرمان قضاست
یک شبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال که به کس حرف زدن هم نتوانستم راست
چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسید به وصیت ورق و خامه نمودم درخواست
شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری از زبان هرچه برآمد همه آن بد که سزاست
هرچه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم و آن کتب خانه که انواع کتب را داراست
زان همه بیشتری وقف نمودم کورا صرف آن کار توان کرد که در شرع رواست
خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است که ز بی مهری ما خسته و بی برگ و نواست
خاصه آن مدرسه که پی ابنای وطن طرحش افگندم و امروز بآیین و بهاست
طرفه تر زین همه افسانهٔ خویشی بشنو چه حدیثی که شگفت آور و هم خنده فزاست
من باین حال شبه بودم و از یارانم ملک الحاج علی گر که به دانش یکتاست
می شنید این همه احوال و نکردی باور خود ندانم که ز جان من بیچاره چه خواست
تا بحدی که بمن نامه فرستاد و چو من آنچه رو داد نوشتم همه را بی کم و کاست
باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت کاین چه حرفست که شوخی نه درین کار رواست
این همه بیهده بهتان نتوان بست به خویش به ظرافت نتوان گفت حدیثی ناراست

۱- اقامت.

تنگ دل گشتم و از غصه بخود پیچیدم   کاین چنین بیهده انکار چه آئین وفاست

من ستوه آمدم و از نامه و پیغام آخر   لیکن آن یار جان برسخن خود برخاست

آخر کار ز لطف و کرم خدای   مردی از غیب برون آمد و کارم شد راست

مصطفی خان که اسسٹنٹ سول سرجن[1] هست   از ره لطف به اعظم گره آمد ناخواست[2]

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق[3]   که اخ احقر من هست و بهرپایه سزاست

آنکه او دولت و بازوی من هست قوی   آنکه از نسبت او نازش من هست و بجاست

از پی دیدن[4] من آید و برسم فرنگ   دید اعضای درون راکه مراض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف   کار خود می نکند، دل، که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز   میکنم چاره و از ایزدم امید شفاست

از سر مهر به تدبیر و علاجم پرداخت   هم بدان شیوه که طرز و روش اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا   امتحان کردی، جستی خبر از هر کم و کاست

باری از فضل خداوند جهان بعد سه ماه   به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژده صحت من جان برسانید کنون   هر کسی را به من دعوی اخلاص و وفاست

می توان گفت به مهدی و به حالی و عزیز[5]   به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شماست

۱- کلمه انگلیسی، جراح عرفی. ۲- ناچار. ۳- برادر خرد شبلی. ۴- یعنی جراح عرفی.

۵- مهدی الافادی، حالی پانی پتی، و عزیز کشمیری لکهنوی، نویسندگان و شعرای معاصر.

شبلی امروز بود بلبل بستان سخن
کز گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بندهٔ غم آزاد شده است
همچنان باز بآهنگ کهن نغمه سراست

قصیدهٔ تبریک به رفع گزند گلولهٔ تفنگ به شاهزاده میر عثمان علی خان فرزند حاکم ایالت آصفیه

حیدرآباد دکن. در سال ۱۹۰۱م

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز
هست هر گوشه تماشا کدهٔ نعمت و ناز

بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان
خود ندیداست و نه بیند فلک عربده باز

بزمگاهی است همانا همه رنگ و همه بوی
جلوه گاهیست تو گویی همه برگ و همه ساز

پاس آیین ادب بین که بیان جوش نشاط
خنده ها برلب و چون گل بی آواز

بنگری سازه و نه از جنس دف و بربط و رود
بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست نه ز آن می که بود هوش ربای
همه مخمور نه زان باده که باشد غماز

دل بجوش آمده و مانده زبانها خاموش | لب پر از زمزمه و خامه تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب | هیچ دانی که چرا این همه زیب است و طراز
مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است | میر عثمان علی زینت ده نعمت ناز
گوهر تاج شهی زیور اورنگ دکن | آن همایون دم و فرخ و اقلیم طراز
آنکه شهر او گیش فرهٔ شاهی داد | هم بد انسان که حقیقت بتراود ز مجاز
اختری هست که خورشید درخشان گردد | جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز
چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای | از دکن غلغله مژده رسد تا به حجاز
هم برین مژده جان بخش توان خواند غزل | هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز
وقت آن است که بیخویش درآیی از جای | وقت آنست که برخویش بیایی از ناز
وقت آنست که بی باک نوازی نی و چنگ | وقت آنست که بی پرده شوی زمزمه ساز
وقت آنست که هر شاخ در آید در رقص | وقت آنست که هر برگ شود نغمه طراز
ای زمین وقت تو خوش هان ز سرناز بچم | ای فلک عمر تو کم هان، بنشین از تک و تاز
وقت آنست که دستی بدعا بردارم | وقت آن است که برخاک نهم روی نیاز
سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم | کای خداوند جهان، دادگر بنده نواز
تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد | خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز
میر محبوب علی خان، نظام آصف جهان | که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز
آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه | آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود | که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز
مدح خود گرچه ز آیین وفا هست ولی | چه توان کرد که این رشته دراز است، دراز
لاجرم تن زنم و طی کنم این نامهٔ شوق | پس به آهنگ دعا، باز شوم نغمه طراز
تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک | گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاک ره او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگ در او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیده ای در تشکر ملکه حاکم ایالت اسبق بهوپال برای وی از مدرسه ندوة العلوم. در سال ۱۹۰۸م

آنچه با دشت و چمن ابر بهاران کرده است | خسرو کشور بوپال به ما آن کرده است
ندوه را گر سر و سامان رسد از وی چه عجب | زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است
چون نگه کرد که دین نبوی(ص) در خطر است | لاجرم، یاوری سنت و قرآن کرده است
رایت علم نگون بوده وا فراشته است | چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است
بهر مردان همه آیین عمل خواهد بود | آنچه در تربیت عالم نسوان کرده است

دانش آموختن پرده نشینان عفاف — مشکلی بود که از فکر خود آسان کرده است

کارِ آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است

هرچه او گفت بآیین شریعت گفته است — هرچه او کرد به فرمودهٔ یزدان کرده است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد — وآنچه از پیشروان یافت، دو چندان کرده است

معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم — وقت او خوش که هم این کرده و هم آن کرده است

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست — لقبش دهر نکو کرد که سلطان کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید — فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی کسان را نگه مهر تو بنواخته است — خستگان را نظر لطف و لطف تو درمان کرده است

هرکرا در چمن دولتت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز زعنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرده که باکان کرده است

چرخ از چشم جهان رابعه را گر نه نهفت — بار در پیکر پاکِ تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی یمن — آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطف همه را بنده احسان کرده است

دیباچہ منظوم کتاب "سیرة النعمان" خود

حمد و ستایش کہ بعنوان خوش است — نعت ھمانگونہ، ھمانسان خوش است
شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجدہ اگر نیست، زمین بوس ھست
تا بخودی، پایہ نگہدار باش — دم ز شریعت زن وھشیار باش
ہرچہ ز بیش است وزکم، بازدان — سجدہ و تعظیم ز ھم باز دان

در رہ الفت کہ بود پیچ پیچ
پا چو نہی بر تو نگیریم، ہیچ

من کہ درین دایرہ از دیر باز — پای ز خلوت نہ نہادم فراز
باز بر آنم کہ درین داوری — دل برم از خلق بافسونگری
خواستہ ام طرح دگر ریختن — شعبدہ تازہ برانگیختن
بزم دگر ھست و تماشا دگر — بادہ دگر آرم و مینا دگر
زمزمۂ تازہ بساز افگنم — غلغلہ در حلقۂ زار افگنم
بادہ فروشم ظریفان دگر — از می دوشین قدری تندتر
زخمہ کہ بر تار سخن می زنم — ھامن بنگر تا بچہ فن می زنم
قاعدۂ سحر طرازی است این — نیک نگہ کن کہ چہ بازی است این

پا چو درین معرکه افشرده ام | پایهٔ فن تا بکجا برده ام
حرمت این کار نگهداشتن | نامهٔ به لعل و گهر انباشتن
کار من است این، حد هر خام نیست | این بود آن می که به هر جام نیست
دست اگر سوی قدح برده ام | جای عنب، لخت دل افشرده ام
کان معانیٔ همه کاویده ام | کین گهری چند فراچیده ام
غارت، بتخانهٔ چین کرده ام | تا صنمی چند گزین کرده ام
خاک در میکده ها بیختم | کین می صافی بقدح ریختم
دایه اگر از دگران خواستم | چاره نه زد بود، از آن خواستم
فن پیر گرچه بود دلپذیر | نیست درو خود ز روایت گریز

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم، گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود | حرف به اردو زدن، آیین نبود
پیشتر ار گرم طلب بوده ام | باده پیمای عرب، بوده ام
بزم چو آن فره آن ساز داشت | ساغر من ز بادهٔ شیراز داشت
لیک چو آن مطرب و ساقی نماند | بوی از آن میکده، باقی نماند
بزم بطرز دگر آراستم | خوشتر ازان نیز که می خواستم
گرچه سرو برگ سخن دیگر است | شمع همان است، لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
باده گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام. نوشته سال ۱۸۸۵ م

فرحت، آن برگزیده احباب
گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا حاصلی بسر برده
هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی
چند ازین ترّهات بی معنی

داستانهای باستان تا چند
شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زبان گفتن
مژه را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن
داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن
وحشت آموختن که جنون کردن

دیر را رو کش حرم گفتن
سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن
وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزه ای چند است
چاک را با جگر چه پیوند است

این چه خواری است عشق ورزیدن
ساده ای را بجان پرستیدن

خود بین ارزشش بتان چه بود — پیکری ساده ، جان جانان چه بود
آن بها و طرب زمانی چند — داند زینگونه داستانی چند
در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت
لطف را با عتاب می آلود — زهر با قند ناب می آلود
گرچه منعم ز ساحری می کرد — خویشتن خود فسونگری می کرد
سخن او که متصل می رفت — از ره گوشش سوی دل می رفت
گفته اش را بجان پسندیدم — او گهر می فشاند و می چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کهن چو بر خیزم — پیکری تازهٔ بر انگیزم
رسم دیرینه را بر اندازم — در سخن طرح دیگر اندازم
بدمم خلق را فسون دگر — کرده ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجی که با کمال سخن — تنگی نیست در مجال سخن
این روشش گر قبول دوست نبود — می توان جادهٔ دگر پیمود
شاعری نه همین سخن سازی است — که درین پرده گونه گون بازی است

طرز اندیشه نو کنم اکنون
نشنیدی که الحدیث شجون

مثنوی ناتمام نوشتهٔ زوین ۱۸۹۲ء در قسطنطنیه

قاصد فرخنده من حال تعال
متعک الله بحسن المآل

پیش رسیدت سفری ناگزیر
گرم ز جا خیز وره هند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن
در نفسی راست کنی، هم نکن

دیده براه اند، عزیزان هند
جمله گرامی گهرکان هند

چون تو در آن بزم کشی زمزمه
دایره گردند، بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند
هر یکی از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی
حرفی از آن یار سفر گوی

تا بچه حال است و چنان است و خود
رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روش دیده وران می زید
یا که چو بهمان و فلان می زید

از پس این محنت و رنج شگرف
از سفر روم چه برداشت طرف؟

بزم خوشی بود تماشا چه کرد
کاربسی بود از آنها، چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست
زان چمن تازه بدامن چه بست

طی چو شود مرحلهٔ پرس و جوی
از من آواره بیاران بگوی

کای همه گنجینه گشایان فن
صدر نشینان سرخوان من

از کرم داور بالا و پست
حال من آنگونه که بایست هست

هم بهمان طرز و روش می زیم
زنده ام و فارغ و خوش می زیم

گرچه خودم با سرو سامان نیم
نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرایی
این منم و گوشهٔ تنهایی

وینکه بپرسید که زان جلوه گاه
تا چه بود حاصل چشم و نگاه

هی چه توان گفت که ذوق سخن
هر نفسم می برد از خویشتن

گرچه نخواهم که نشینم خموش
فرصت آن کو که بیایم بهوش

گرچه بعرض سخن آماده ام
مست ز کیفیت این باده ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس
خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گر نه خود آراستم
عذر بنه محو تماشا ستم

تشنه بود خوابم هنوز
دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز

با تو چگویم که چها دیده ام
شعبده ها پیش نظر چیده ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

وصف مرکب خلیفه عبدالحمید خان عثمانی

روز گزاردن نماز عید قربان. در ژوین ۱۸۹۲م

مهر چو از جیب افق برکشید
خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند
پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست
مادرش از مهر تن و روی شست

شیوه و آیین طرب تازه گشت
کوچه و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید اینکه شه چاره ساز
زود برآید بادای نماز

تا برد از خوان کرم توشه ای
خلق برون ریخت ز هر گوشه ای

بسکه عیان طلب انگیختند
طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر را تماشا نیافت
نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوی
سوی بشکلطاش، نهادند روی

سرمه خاک ره شه خواستند
جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوی راه بکسب شرف
خلق بآیین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور
کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و هم فوج
موج تو گویی که شکستی بموج

بود شعار همه از هم جدا
مرحمه را رایت و پرچم جدا

پر تو آن اسلحهٔ تابناک
نور همی ریخت ، بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه
گشت بیکبار زمین پر شکوه

غلغله برخاست که یادا نوید
مهر جهانتاب خلافت دمید

داغ نه جبههٔ خورشید و ماه
حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار
آیینهٔ رحمت پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریای
سایهٔ یزدان شه کشور گشای

خسرو لشکر شکن و قلعه گیر
شاه فلک عتبه و گردون سریر

فاتح دولت و طغرای دین
زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبدالحمید
اید ه الله بنصر مزید

قوهٔ شاهی ز جبین آشکار
حاشیه بوسان به یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای
خلق به یکباره درآمد ز جای

طلعت شد باز چو پر تو فکند
بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان
بود بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است
زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم تویی
سایهٔ یزدان ، بجهان هم تویی

جمله بدانند که در شرق و غرب ‌‌ هست ترا تاج خلافت بفرق
آن تویی امروز که در روزگار ‌‌ هست برو دولت و دین را قرار
تازگی بدر و حنین از تو هست ‌‌ زیب و طراز حرمین از تو هست
جز تو که هست ای شه انجم سپاه ‌‌ آنکه بود شرع نبی(ص) را پناه
قرهٔ دین نبوی(ص) از تو هست ‌‌ بازوی اسلام قوی از تو هست
شرع بجاه تو چو شد ارجمند ‌‌ باد بفرمان تو چرخ بلند

سکه اقبال بنام تو باد
هرچه گیتی است بکام تو باد

سه شعر که در روبروی روضه مطهر نبی اکرم(ص) نگاشته شد

ای بکرم کار جهان کرده ساز ‌‌ همه را پیش تو روی نیاز
چو بدرت آمده ام با امید ‌‌ از کرم خویش مکن ناامید

چو بدرت آمده ام امیدوار
سایهٔ لطفی ز سرم بر مدار

در عروسی مولانا محمد عمر از دوستان شاعر

در عیش و طرب باز است امروز — جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد — طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی — جهان شد وقف عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد — که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد — مگر این مژده در گوش جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را — فروغ دید و معنی هنر را
بتاریخ فلان در روز بهمان — معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان — براه مهربانی گرم پویان
بود عرض از پی انجام مقصود — که دو یک روز پیش از روز موعود
شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

ز راه لطف کار من بسازند
غریبی را باحسانی نوازند

مثنوی باسه بیت غزل

ای پسر از چه رمیدی از ما | باز گو تا چه دیدی از ما[1]
گفته ای ترک وفا، یعنی چه | باختی نرد دغا، یعنی چه
گرچه دور از تو جفا دیدستم | هم بر آن عهد و مواعید هستم

۱- از اشعار دورِ جوانی. در سال ۱۸۸۵م، و بروایتی در ۱۸۹۵م، شبلی در رثای سرسالار جنگ از امرای ایالت اسبق حیدرآباد دکن اشعاری سروده و قصیده ای در توصیف جانشین آن امیر، نواب سروقار الامراء، هم گفته که در کتاب "حیاتِ شبلی" (اردو) مؤلفه سید سلیمان ندوی می توان دید. اشعاری چند از قصیده دیگر شبلی را از یادگارِ شبلی (اردو) تألیف شادروان دکتر اکرام در زیر می آریم:

صاحبا گوش بمن ده که تا شرح دهم | آنچه بر ما ز سیه کاری دوران گذرد
بود روزی که گردون پایگی رتبهٔ ما | بیش از آن بود که در وهم سخندان نگذرد
حالیا کار بآن بی سرو پایی بکشید | که بما هر که رسد برزده دامان گذرد
بگذرد از غم و کآزاد پیاپی بر ما | آنچه بر شیشه ز افتادن سندان گذرد
هرچه از بیکسی و ذلت ز خواری بینی | خود عیان است و مپرس آنکه بر پنهان گذرد
گر نه این مکتب و این مدرسه برپا می گشت | بیم کان بود که این درد ز درمان گذرد
این مسیحا نه اگر بهر مداوا می خاست | بیم آن بود که رنجور خود از جان گذرد

تو بیک دم زدن ای مه رخسار گشته ای چون من، از من بیزار

وقتها بزم سخن ساختمی طرح بیت و غزل انداختمی

من بتو با دل ماتم زده خسته، سوخته ای، غم زده

بی محابانه از سر ذوق عرض می داشتمی، حالت شوق

هم تو با بنده بجوشش مستی عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهره نازکت گل تر زلف سیه تو سنبل تر

ای لعل تو سحر ساز کرده چشمت در فتنه باز کرده

زو دآی که آتش غم سوخت وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم و توآه و زاری فریاد کنم ز بی قراری

در هجر توگاه باد سرد

این تازه غزل سرایم از درد

غزل

کای رشک گل سمن کجایی وی تازه بهار من کجایی؟

بی تو همه شب نایدم خواب افسانه مرد و زن کجایی؟

شبلی بغم تو می سراید

کای راحت جان و تن کجایی؟

قطعات و منظومات

قطعات و منظومات

در ترتیب دادن مجموعهٔ غزلیات خود باصرار سید حامد حسین بیدل شاهجهانپوری :

هرزه ای چند بهم بافتن و پیش کسان
عرضه دادن نه پسندیدهٔ عاقل باشد
من هم این کار نمی خواستم از دل اما
چه توان کرد که چو فرمودهٔ ، بیدل ، باشد

در توصیف مکتوبی بزبان اردو (ریخته) نوشتهٔ یکی از غیر اردو زبانان

دی یکی گفت که در ، ریخته ، انشای سخن
شیوه ای هست که مخصوص بزباندان باشد
گفتم البته چنین است که گفتی اما
نیست کاری که برون از حد امکان باشد
مرد دانا بتواند که به تحصیل و به سعی
با عرب حرف زند گرچه ز ایران باشد

ما درین حرف که پیلی برساند به من | نامه ای رفت که گرانمایه تر از جان باشد
نامه وا کردم و بازش بسپردم که ببین | این چنین حرف دل آویز نه آسان باشد
نامه را خواند و بفرمود که شک نیست درین | کاین چنین حرف زدن، کار زباندان باشد
که بود صاحب این نامه و اصلش زکجاست؟ | اعتبار گهر از فرخی کان باشد
گفتمش ریختهٔ[1] خامه...... هست این | کز دکن هست و مراهمچو عزیزان باشد

یا رب آن دست و قلم درکنف حفظ تو باد
تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد

از بندر عدن بیکی از دوستان در حین مسافرت خود به دیار مصر و سوریه

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم | دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم
هر کسی را بس شگفت آمد که حاصل چیست این | تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

۱ـ کذا ـ مصرعی کامل یافت نشد.

هر یکی پندم همی داد و همی گفتی که من زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید

هر چه بادا باد، من کشتی در آب انداختم

طنز بر قولی منسوب به سر آقا خان فقید درباره ترکان عثمانی در دوران جنگ ایالت های بلقان

گفت با ترک حضرت آقا آنچه گویم، بگوش در گیرید

بگذارید خاک یوروپ را دل ازین مرز و بوم برگیرید

ایشیا[1] مسکن قدیم شماست باز آن خاک را مقر گیرید

دل بصید رمیده نتوان بست یک شکار شکسته پر گیرید

اسب گر زیر ران نمی آید بگذارید و مادهٔ خر گیرید

کار پیشینهٔ شما کشت است مرغزاری و گاو نر گیرید

۱- آسیا.

بانگ توپ و تفنگ در دو سراست   ناوک و خنجر و سپر گیرید
نوبت ریل[1] و تلگراف گذشت   قاصد و پیک و نامه بر گیرید
کار دنیا کسی تمام نکرد
هر چه گیرید، مختصر گیرید

خطاب منظوم با هالی لاهور در همراهی هیات دانشگاه اسلامی علی گر بریاست سر آقا خان

همین یک حرف از یونیورسٹی[2] مدعا باشد   که این سررشتهٔ تعلیم ما در دست ما باشد
علوم تازه را با شرع و حکمت با هم آمیزیم   الٰهی، با ریاضی و طبیعی آشنا باشد
بساطی تازه می چینیم و طرحی نو در اندازیم   که در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد
کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر داریم   که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد
ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری   گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

۱۔ قطار راہ آهن۔   ۲۔ دانشگاه۔

گهی با خویش می گفتیم کاسان گردد این مشکل
ولی وابستهٔ صد محنت و رنج و عنا باشد
بود آسان که چون طفلان دو سه نقشی کشی و آنگه
بگویی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد
ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هرگونه گون رنجوری ما را شفا باشد
درین بوم ما کز پرده گاه غیب سر برزند
همایون طلعتی کین عقده را مشکل گشا باشد
سر آقا خان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد
به کیش شیعی و سنی سر آقا خان، خدا نبود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد
کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم در و یک بلبل رنگین نوا باشد

دیباچه منظوم کتاب "الفاروق" خود

من که یک چند زدم مهر خموشی بر لب
کس چه داند که درین پرده چه سودا کردم
پیک تازه که خواهم به عزیزان بنمود
لختی از ذوق خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادهٔ دوشینه نیا سود هنوز
بادهٔ تند تر از دوش به مینا کردم
باز خواهم که دمم در تن اندیشهٔ روان
من که دریوزهٔ فیض از دم عیسیٰ کردم
همنشین نکتهٔ حکمت ز شریعت می جست
لختی از نسخهٔ روح القدس املاء کردم

شاهد راز که کس پرده ز رویش نگرفت — گره از بند قبایش به فسون وا کردم

بسکه هر بار گهر پاشی گذشتم ازین راه
دشت معنی همه پر لولوی لالا کردم

قطعۂ مدحیہ خلیفۂ عثمانی عبدالحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد — بزم عیشی که درو نیست جز از بادهٔ سخن
گفت ساقی بحریفان که برد مژدهٔ می — شیشه از خویش برون آمد و برخاست که "من"
مفت آن است خود امروز که برغم حسود — عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور، اینک به تقاضای بهار — ور حرام است، مراهست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزد ما — هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کی — باده ام درده و میگوی هم از باده سخن
فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار — می توان خورد و بیاد کرم شاه زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای — آنکه از بخشش او، شد، کف سایل معدن
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور — مدح غایب نشود عقده گشای دل من

ای شد از رای منیر تو جهانی روشن
آنرا دوخته دست کرمت چشم و دهن

ذره از تابش احسان تو گردد خورشید
قطره از فیض نم جُود تو شد در عدن

دانش از رای مصیب تو کند کسب کمال
خرد راز فکر صحیح تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر
روح او پا نگذارد به مغاخانهٔ تن

باد گرز تو چو در معرکهٔ جنگ وزد
صورت برگ خزان دیده بریزد سر و تن

داورا پایه شناسی سخن نیک نگر
تا چها داده ام از طبع رسا داد سخن

ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال
گرچه در مدح تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدح تو فرو ماند خرد
بر دعا بیه کنم ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جهان است موافق بودت چرخ کهن

در تودیع عطیه بیگم فیضیه به اروپا

(روز ۱۳ آوریل ۱۹۰۸ م)

ای که دل بر سفر نهادستی
زود ازین منزل دراز آیی

هم به صد جاه و احتشام روی
هم بصد گونه عزّ و باز آیی

می روی گرچه با سر و سامان　　بیش ازین هم به برگ و سازآیی
می روی سوی پیرس و لندن　　وز ره کعبه و حجاز آیی
رسم و آیین شرح نگذاری　　رهرو جادهٔ نیاز آیی
نکته پیرای علم و فن باشی　　تا بهر پایه سرفراز آیی
دوستان دیده بره‌ت باشند　　که تو ناگه ز در فراز آیی
به سفر رفتنت مبارک باد　　به سلامت روی و باز آیی

وز پس آمدن به اعظم گر
از ره لطف یکه تاز آیی

در تشکر کمک هزار روپیه به مدرسه دارالعلوم ندوه بوسیله خانمی ثروتمند از فامیل عطیه بیگم فیضیه

مشغول کار مدرسه بودم که ناگهان　　دیدم که نامه ها زپی هم رسیده است
زان جمله هست نامهٔ بی نقش و بی سواد　　کز بارگاه حضرت بیگم رسیده است
از جای جستم و بگرفتم بدست شوق　　گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است

بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش
مانند تشنه ای که به زمزم رسیده است

مُهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم
چون دیدم این که کاغذ زهم رسیده است

نازم که این عطیه فیض امیره[1] ایست
کاوازهٔ سخاش به عالم رسیده است

هر جا که نام او برسیده است در جهان
هم فیض او رسیده و توام رسیده است

آن بانوی خجسته که از فرخ اختری
بامش باوج بر شده طارم رسیده است

آئینه را گر شرف دست بوس اوست
این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است

یارب به ظل رحمت خویشش نگاه دار
کز ابر دست او به همه نم رسیده است

قطعه ای که در خوشامد و ورود صدر اعظم ایالت اسبق حیدرآباد دکن بشیرالدوله آسمان جاه به مدرسة العلوم علیگره در تتبع اشعار مشهور رودکی سمرقندی

هم چنان بودیم گرم گفتگو
قاصد از در ناگهان آید همی[2]

۱- اشاره به اسامی نازلی بیگم، عطیه بیگم، و امیره بیگم.

۲- منقول از تاریخ زبان و ادبیات درخارج از ایران مؤلفه استاد عباس مهرین شوشتری، تهران ۱۳۵۲ ش ص ۱۲۳۰، احتمالاً در این قطعه شبلی اشعار دیگری نیز داشته است.

انگلند شور مبارک باد پسش   این حدیثش برزبان آید همی

آسمان جاه از سوی ملک دکن

جانب هندوستان آید همی

مراثی

مراثی

در رثای نواب ضیاء الدین خان منیر دهلوی

از شعرای اردو ــــ (۳- اکتبر ۱۸۸۵م)

گرم هنگامه شو، ای نالهٔ دل هان برخیز — ازپی برهمی عالم امکان بر خیز
توهم ای آه جهان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراج گریبان بر خیز
چشم خونابه فشان خواست چو طوفان کردن — خون شو ای دل که توانم سروسامان کردن
دو جهان این همه درهم شده چونست و چه هست — آسمان حلقهٔ ماتم شده چونست و چه هست
مهر داغ دل عالم شده چونست و چه هست — اختران دیدهٔ پرنم شده چونست و چه هست

شاهد روز برگ که به تمام نشست؟
از چه لیلای شب آشفته و درهم بنشست؟



تا چه هست اینکه دل از ناله نیا سود هنوز — همچنان زخم جگر هست نمک سود هنوز
اشک از دیده برآید جگر آلوده هنوز — آتشی هست همانا که رود دود هنوز

فاش گویم که سخنگوی زمان روی نهفت　　تیره شد دهر که "نیر" ز جهان روی نهفت
آن طراز سخن، آن یوسف کنعان سخن　　آنکه آراست زنو زلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شأن سخن　　آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روزی است که از جام اجل مدهوش[1] است
عالمی زو بسخن مانده و او خاموش است



آن گرانپایه که دون مرتبه اوست سخن　　شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
فیض او بین که باین رنگ و باین بُوست سخن　　خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دست اجل، جیب وجودش چاک است
پایهٔ فن بفلک برده خود در خاک است



علم و فن را بجهان داوگری بود، نماند　　نکته سنج سخن و دیده وری بود، نماند
در جهان نخل هنر را ثمری بود و نماند　　نظم را خامه او بال و پری بود، نماند
ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد　　ای هنر، رحم بحال تبهت باید کرد
شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن　　شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن

۱۔ بمعنی بی هوش آنطور که در زبان اردو متداول است.

ای جنون، جیب و گریبان خود چاک بزن   تو هم ای سرا پرده افلاک بزن

گر نه خون گشته، بمژگان ترم می آیی
آخر ای دل بچه کار دگرم می آیی

در رثای استادش مولانا فیض الحسن سهارنپوری

(۱۸۸۷م)

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم   جهان را جگر خون شد، همین تنها نه من گریم
بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح   دمی بگذار تا در ماتم، فیض الحسن گریم
بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد   هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم
دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزاتر   بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم
خود این آشوب و این هنگامه از یادم نخواهد شد   همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم
گهی بیخود به برهم گشتن کار هنر نالم   گهی بیخویش بر روز سیاه علم و فن گریم
بیکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی   سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم
چه در دل داشتی تا از که رنجیدی، چرا رفتی   ز ما بگسسته ای، ای مولای ما آخر کجا رفتی؟

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن — دو سه روزی دگر بایستی، آخر میهمان بودن
خود این را سهل می گیریم کز ما دامن افشاندی — بحال فن می بایست، آخر مهربان بودن
نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می‌آید — عرب را زنده[1] کردن، و آنگه از هندستان بودن
نو آیین نکته‌ها در ایزدی فرمان نشاندادن — بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن
بهنجار دری بر جاده پیشینیان رفتن — به آهنگ حجازی یادگار باستان بودن
نگیرین از کجا سنجد لطف طبع رنگینت — بنا فهمان ندانم چون پسندی همزمان بودن
که یادت بود آنجا، با کدامی همنشین خفتی؟ — هنر را پایه بالا بردی، و خود در زمین بودن
ز بس در کار غم دل بوده است، و دیده تر هم — بخاک تربت او لعل افشانیم و گوهر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن که بتواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشته و ابتر هم
باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نبیند چشم اختر هم
بود شور غریب، اما باین هنگامه کی ماند — غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم
درودی پیشکش آورده ام، باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بود است و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز محشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت است اگر خیزی

۱۔ مقصود متبحر بودن در زبان عربی.

در رثای ژنرال عظیم الدین خان

(۱۸۹۱ م)

تا کی ز غم نهان نگویم | گویند مگو، چسان نگویم
دارم جگری و می توانم | کافسانهٔ باستان نگویم
از عربدهٔ فلک ننالم | از نیک و بد جهان نگویم
از نالهٔ دل اثر نخواهم | از داغِ جگر نشان نگویم
رفت آنچه ز دور چرخ بر من | یک حرف ازان میان نگویم
این جمله هم توانم امّا | نتوان کین، داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدّین
جز قصهٔ خونچکان نگویم



از غم این چنین امیری | شیر افگن و شیر و شیر گیری
آه آن بر و دوش و برز و بالای | آن پیکر و روی و قد زیبای
آن زور سپهبد ببازوی | آن فرّهٔ خسروی به سیمای

آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ — آن حوصله و درایت و رای
آن کو به شرف نداشت مانند — آن کو به هنر نداشت همتای
آوخ که چنین بلند جاهی — یکبار چنان بیفتد از پای
آه این چه جفاست کآن بر و دوش — آسوده خاک و خون شود، های
آن بازو تیغ باز افسوس — آن پنجه شیرگیر، ای وای
آه این چه مصیبتی است جانکاه — آه، این چه غمی است صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم و صد بار و باز گریم



در خاک شد آن امیر ذیجاه — یا تهمتن اوفتاد در چاه
مهمان یکی به شب شد و خاست — تا باز رود بسوی بنگاه
کم حوصلگان سفله ای چند — بودند نشسته در کمین گاه
کالسکه چو در مقابل آمد — آن کجروشان دون به ناگاه
یکبار بر او گشاد دادند — شش تیر و یکی خطا نشد ناگاه
بر جبههٔ صبر چین نیفگند — با آن همه زخمهای جانکاه
بر خاک فتاد و باز برخاست — پس طی بنمود، پاره ای راه
آسوده دمی براه و زان پس — افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سخنی بماند خاموش — آن بحر بیا رمید از جوش
ای کشتهٔ ظلم ، هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد — از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و هان برسم پیشین — هم تیغ بدست وهم سپر گیر
ترکانه کله بفرق بشکن — چار آیینه[1] ، وزره بر گیر
مردانه خرام و همرهی را — اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان و دشمنان را — آتش شور در نهاد درگیر
آنگاه بکار ملک پرداز — برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونق بازار رامپور بازآر — آن آیینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد آنچه خواهی، آن کن



۱ــ برگستوان .

در رثای پدرش شیخ حبیب اللہ مرحوم

(۱۲۔ نوامبر ۱۹۰۰م)

هان ای پدر نه گویمت این ورز و آن مکن زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر گه به غلط هم نکرده ام هان ای پدر، به صبر مرا، امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام، بدهر ما را بنوحه زمزمه سنج فغان مکن
کوه غم فراق توانم که برکشم؟ با چون منی شکسته، وزار این گمان مکن
پیرانه روی روشن تو آفتاب بود این آفتاب از نظر ما نهان مکن
دانسته ام که رو به فنا دارد، آنچه هست این نکته را ولیک تو خاطر نشان مکن
مهدی[1] اگر گذشت، سه تن باز مانده ایم با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند اینکه بیکس و بی جان و مان شود
هان آن قدر مان که مظفر[2] جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است دلها تمام از غم و از غصه خون شده است
ایوان قوم کز تو سرش چرخ سود بود درجنبش است و کنگرهایش نگون شده است

---

۱ و ۲۔ برادران شبلی۔

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود — زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده است
آن صفحه های دفتر اقبال پاره گشت — آن کاسه های خوان نعم، واژگون شده است
مهر از افق دمید و جهان تیره ماند و هر — از بسکه دود آه ز دلها برون شده است
تو از میانه رفتی و ما را به درد تو — از جسم تاب رفته و از دل سکون شده است
پرسی اگر ز بیش و کم ما جزای ما — گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده است

ای مرگ، ای سیاه کن روزگار ما
شرمت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد — یکدل نبوده است که صد ناله سر نکرد
دانسته پاس خاطر ایشان نداشتی — با کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد
با آنکه شور حشر ببالینگهٔ تو بود — چشم مبارک تو از خواب بر نکرد
با آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت — در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد
زنهار در کنار دلش جا نداده ام — بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد
عذرم بنه، دراز شد حدیث غم — کین داستان درد کسی مختصر نکرد
معذورم ار دو دیده مراگشت خون فشان — کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد — و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عمّ بزرگوار که آسیمه سر دوید | حالش برید و گریهٔ بی اختیار کرد
شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد | اسحاق[۱] آمد و مژه را اشکبار کرد
مستور خانه آمد و از سینه برکشید | آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر | از هوش رفت و جامهٔ خود، تار تار کرد
آه از جفای مرگ که با حالتی چنین | رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد
المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد | جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هرکس به درگهش امیدوار هست
آمرزدش خدای که آمرزگار هست

قطعهٔ رثائیه از زبان زهرا بیگم فیضیه بر ارتحال مادرش

(روز ۲۷ فوریه ۱۹۰۹ م)

دو بست و شششم و سیزده صد از هجرت | که بزد نقش دگر بخت ستم کارهٔ ما
مهربان مادر ما، سایه ز ما باز گرفت | آن همایون نقش، آن مونس و غمخوار ما

۱- برادر شبلی.

آنکه بازیگه ما بود کنار و دوشش — آنکه گرد ازرگ جان رشتهٔ گهواره ما
آه از آن مهر و محبت که بدش می نامد — گرکس گفت فلان هست پرستاره ما
خانهٔ دولت ما تیره تر از شب گشته است — تا برفت آن ششم و سبعهٔ سیارهٔ ما
ما درا، تا بچه حالی که نداری خبری — ز آنچه بگذشت به ما و، دل صد پاره ما
خود همان غازهٔ رنگین که برویم بستی — حالیا گرد یتیمی است بر رخساره ما
اختر و مهر و مه و چرخ همه درکارند[1] — لیک کسی می نتواند که کند چاره ما
دهر هر چند که آراسته بزمی است، ولی — بیتو با هیچ نسازد، دل آوارهٔ ما
تا به بینی که فراق تو چها کرد بما — گاهی از خلد برون آی به نظّاره ما
بهر ما مرگ پدر مرگ نخستین بود است — چون روا داشتی این مرگ دگر باره ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبان زهراء
آن که صد لطف عیان داشته درباره ما



۱- انداز سعدی است.

غزلیات

غزلیات

نثار بمبئی کن هر متاع کهنه و نو را | طراز مسند جمشید و فر تاج خسرو را
به هر سو از هجوم[1] دلبران شرح بی پروا | گذشتی از سر ره مشکل افتادست رهرو را
فغان از گرمی هنگامهٔ خوبان زرتشتی | بهم آمیخته از زلف و عارض، ظلمت[2] و ضو را
"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت" | کنار چوپاتی و گلگشت اپالو را[3]

بیاد شبلی به یاد پنجه گیرای مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صدتو را



غمزه اش طرح نهد رسم جفا کوشی را | جلوهٔ یادت دهد، از خویش فراموشی را
بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست | بهم آمیخته هشیاری، و مدهوشی را
من فدای بت شوخی که به هنگام وصال | بمن آموخت، آیین هم آغوشی را
می به اندازه زدن گر ره و رسمی است قدیم | طرح نو در فگن، آیین قدح نوشی را

شبلی نامه سیه، گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطا پوشی را

۱- از دحام. ۲- اشاره به عقاید نور و ظلمت. ۳- حافظ شیرازی - چوپاتی و اپالو نزهت گاههای بمبئی.



چه غم از بند و زندان شاهد رعنای کنعان را
که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را

چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو
که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را

حدیث دلکش و افسانه از افسانه می خیزد
دگر از سر گرفتم قصهٔ زلف پریشان را

به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم
که مسکین ذوق، نشناسد نوازشهای پنهان را

شب وصل از و بآن درازی آرزو دارم
که یک یک برشمارم حلقه های زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسه و آنگه ز سر گیرد
نگه دارد خدا از چشم بدآن طفل نادان را

دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد
بکارش نامزد فرما، نگاه فتنه سامان را

ز ذوق طبع شبلی من در اوّل روز دانستم
که در آشوبگاه بمبئی، در بازد ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی
بتانِ آذری را، دلبران شام و ایران را



امنی نماند خلوتیان حجاز را
دیدی تطاول خم زلف دراز را

ذوقی دگر بود به تماشا که وصال
چشمی بخواب در شده نیم باز را

لعل لبم اگرچه بکامم شکر نریخت
با ما سری است آن نگه جان نواز را

هرگز یکی به خوبی و رعنایی تو نیست
ما دیده ایم کج کلهان طراز را

بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست
ضایع مکن به غیر نگه های راز را

ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم   از بسکه دیده ایم، نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود   ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را

چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم   تا اعتدال داد می تند ناز را

آدر برم که کار ز اندازه در گذشت   دست دراز گشته در آغوش باز را

نازی که می کنی نه باندازه می کنی   تیزی ز حد مبر، می طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست   قربان شوم خطای نگه های ناز را

من خود نخواهم اینکه بر افتد حجاب راز   امّا چه چاره کلک حقیقت طراز را

بر چین ز روی صفحه که شبلی ز سرخوشی
از هم گسست سلک گهرهای راز را



به هر سوئی متاع عقل و دانش ابتر افتاده ست   به غارت برد باز آن چشم پر فن کاروانی را

به دست آوردن دل، یک حدیث لطف میخواهد   باین کمتر بها از کف مده جنس گرانی را

دلم از شیوهٔ این گل رخان از جا نمی آمد   فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را

خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد   به دست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است و شبلی خوشتر کرده ست   شنیدن می توان زین حرف رنگین داستانی را



چشمش به سوی ما نگه ناتمام کرد — ساقی به جام ریخت می نارسیده را
ذوقِ نظر به لذت کاوش نمی رسد — داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو — گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
هنگام خرام تو، شوریده وقت کرد — آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را
شیرینی لبش به شکر غوطه می دهد — دشنام های تلخ مکرر شنیده را
آه از کرشمه تو که تعلیم ناز داد — آن چشم های مست بخواب آرمیده را
شبلی اگر حریف و نظرباز بوده است
عیش مکن که در نتوان بست دیده را



در کودکی ز چهرهٔ من می شناختند — سوز عیان نگشته و عشق نبوده را
لطفی نکرده ای و گران بار منتیم — ما از تو می خریم متاع نبوده را
از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او — کردیم فهم از و سخن ناشنوده را
لطفش بر غیر بیش از ما بود ست دوش — گویا عزیز داشت دل نور بوده را
دل را ز غمزه باز گرفتن طمع مدار — نتوان ز دزد گرفت متاع ربوده را
در قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است — تا آزموده بازوی نا آزموده را
از بس گنه پسندی من کاتب عمل — در نامه ام فزود، گناه نبوده را
شبلی از جهل بود که در شیوه های عشق — ما آزموده ایم، دل آزموده را



نگاهی بر من مسکین، خدا را
که گاهی شاه بنوازد گدا را

فغان کز بهر تاب و صبر و آرام
غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گهی از خستهٔ خویش
فرامش ساختی حرف وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت
ز تنگی همچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند
چو تسنیم غریب بی نوا را



صرف نظر ز سود زیان کرده ایم ما
در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خدای بر لبم و، ذوقی نمی دهد
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سر زیان سود نشد هیچ آشکار
صد بار گرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفائی تو باختیم
وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در راه رندی و عاشقی
از ما مپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه از راه فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما



چون در طریق عشق گذر می کنیم ما ․․․ از روی شوق پای ز سر می کنیم ما
در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم ․․․ این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما
واعظ ز ما مرنج که ترک می و سرود ․․․ شب گر نکرده ایم، سحر می کنیم ما
از ما بدار دست که رندی و عاشقی ․․․ صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما
ضایع مساز خرقهٔ مستوری مرا ․․․ وقتی رسد که باز بسر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
بردیم قطرهٔ و گهر می کنیم ما



غزل ناتمام دوران جوانی

صحبت مگرت بود با غیار که امروز ․․․ ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو جداگانه توان خواست ․․․ با غمزه میالا نگه عربده فن را



بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامهٔ نازی ․․․ که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را
بتاراج نگاهش رفت و حق در دست ما یا شد ․․․ ز کفر ار پایه برتر می نهم آیین تقوی را

ز می این مایه مستی ها نمی آید مگر شبلی
نگاه مست ساقی ریخت چیزی در قدح ما را

ایضاً

بندهٔ تازه بهر داوریش بود هوس — صدره آن عربده جو داد بمن بازمرا
ای که یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنمای و زمن نیز بپرداز مرا
نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد
ماجراهاست آن چشم فسون سازمرا



چرخ کین فتنه گری های نو آغاز گرفت — مگر این شیوه ازان چشم فسون ساز گرفت
من در انجام ره عشق گرفتم در پیش — خنک آنکس که هم این شیوه ز آغاز گرفت
چه عجب جلوه که دوست شود دیده من — که زخاک درش این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا شده هر جا فاش است — ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو گشاد — بایدش دیده ز دیدار جهان باز گرفت
ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی — این هما بود که از دست تو پرواز گرفت
دل به آن نو بر حسن ارزهم خود چکنم — دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت
مژده گوئید به رندان می آشام که باز — صحبت محتسب شهر بمن ساز گرفت
روزگاری است که این قصه بپایان نرساند — گرچه صد بار فرو خواند و زسر باز گرفت
خبرش نیست ز دامان تر خلوتیان — آنکه او خرده به رندان نظر باز گرفت
بزم را دید که از نغمه دوشینه تهی است — شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت



بر سر سفرهٔ غم چیزی اگر می بایست
پاره از دل و لختی ز جگر می بایست

دید حال من و از جبههٔ خود چین نگشود
گویا حالم ازین بتر می بایست

گرمی بزم ترا، با همه هنگامه ناز
ناله نیز به آهنگ اثر می بایست

رونق کوی تو از ارباب تماشا نشود
بسملی چند در آن راه گذر می بایست

بخت بدبین که به هجران تو بر سر زده ام
دست شوقی که در آن طوق کمر می بایست

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر
صبر ما که ازین نیز بتر می بایست

شبلی نامه سیه را به جزای عملش
پا بریدند و صدا خاست که سر می بایست[1]



عمری است عشق ورزم و کارم تمام نیست
این بادهٔ پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشم هر آنچه دید ز هر دیده بنگرد
نظارهٔ جمال تو عام است و عام نیست

شبهای هجر دیده ام و باز زنده ام
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد اینکه در ره رندی قدم نهد
زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شوم بدگمان شوم
با آنکه این نوازش خاصه است عام نیست

۱- اشاره به حادثهٔ بریده شدن پای شاعر: رک: مقدمه

این پاس وضع باعث ناکامی من است — خوش عاشقی که در گرو ننگ و نام نیست

در بزمگاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک بآن احترام نیست



چون آگهی که فرصت عهد شباب چیست — می خور که گر سخن ز عذاب و ثواب نیست

پرسم که هیچ در دل تو هست جای من — هرچند دانم اینکه سخن را جواب نیست

زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردن تو این همه ز انگور و آب نیست

می را بقدر حوصلهٔ مرد می دهند — با دشمن این همه کرم بی حساب نیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو هم سفر این شتاب نیست



راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت — زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربوده گران بار گشته است — زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر — مسکین هنوز مایهٔ یک چشم غم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلف دراز او — آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام — روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسه های شکر ریز بر نواخت — تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام، جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آنکه هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت



چنان ز شهرت عشق تو برزبان انداخت
که پرده بر رخ این کار می توان انداخت

حدیث لطف تو با غیر تنگ نداشت ولی
دلم مرا ز ره رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت
که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت

فغان که آنهمه گنجینه های راز مرا
غمت ز سینه برون داد، برزبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی
مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع
ز مصرع قد او، حرفی از میان انداخت

به پارسایی شبلی هم اعتماد نماند
نگاه شوخ تو، تا فتنه در جهان انداخت



ای اجل گر به من خسته ترا کاری هست
اندکی باش کزو وعدهٔ دیداری هست

بوسه لعل تو گویند به جان می ارزد
گر بها می کنی ای دوست، خریداری هست

از جفاهای غم هجر تو از جان رفتم — این بود اندک از انجمله که بسیاری هست
به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم — اینکه پرسی دل و دینی بتو هست؟ آری هست
کار با طرّهٔ گیسوی بتان افتاده است — ماچه دانیم که تسبیحی و زناری هست
از سراپای تنم آنچه بجا مانده به هجر — دیده ای هست و در و حسرت دیداری هست

شبلی شیفته در حلقهٔ سوداز دگان
گوییا قافله و قافله سالاری هست



هر چه هست از لب گلفام خوشست — نه همین بوسه که دشنام خوشست
عشق را اوّل و آخر نبود — هم در آغاز و هم انجام خوشست
مدتی از هوس خام گذشت — گر بما نیز نشد رام خوشست
باده را نیست خود از نقل گریز — بوسه ای از پس دشنام خوشست
می نیز زد به جوی مسند جم — وین حکایت ز لب جام خوشست
هر دمی بندهٔ خویشم می خوان — که مرا نیز همین نام خوشست
بوسه بی طلبش نیز نکوست — گرچه این شیوه به ابرام خوشست
نتوان پرده به خورشید کشید — روی او جلوه که عام خوشست

بگذر از باده به پیری شبلی
زانکه هر کار به هنگام خوشست

بسکه رنجوری این خسته ز تیمار گذشت
عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت

بسکه از مستی چشم تو جهان شد سرمست
محتسب بی خبر از خانهٔ خمار گذشت

شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون
کار از حوصلهٔ مرغ گرفتار گذشت

حسن جان پرور از و روز بروز افزون بود
تا بجائی که از اندازهٔ گفتار گذشت

نه همین دل که هم از خویش نهان داشته‌ام
ماجرایی که میان من و آن یار گذشت

بی سبب نیست که یوسف ز بها افتادست
دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت

آه جانسوز که در سینه‌ام آرام گرفت
این همان است که از گنبد دوار گذشت

داد ازین پیری بی صرفه که ناخوانده رسید
آه از آن عهد جوانی که به ناچار گذشت

بسکه سودا زده رندی روز افزونم
شبلیا مستی امسال من از پار گذشت



شیخم شریک باده و ساغر نگشته است
یعنی که از طریق ریا برنگشته است

داغم ازین که رندی و سرمستیم هنوز
با تقوی گذشته برابر نگشته است

ذوق حدیث عشق توان دید کین سخن
صد بار گفته ایم و مکرر نگشته است

آلودگی به دامن پاکان نمی رسد
گوهر در آب بود و لی تر نگشته است

یک کس نبوده است که بر من دلش نسوخت
و آن شوخ دیده را مژه تر نگشته است

شبلی طمع مدار که از عشق وا شوم
وین راه هر که رفت، دگر برنگشته است



نه همین عاشق از جهان برخاست — که هم از نام و هم نشان برخاست
آسمان درکمین ما بنشست — وان جفاجو به امتحان برخاست
پرس و جو ازو نمی کردند — زاهد از کوچهٔ مغان برخاست
سرمه ای بهر چشم من آرید — گردی از کوچهٔ فلان برخاست
غم او بسکه پای کرد دراز — صبر بیچاره از میان برخاست
در فراق تو جمله زنجورند — نرگس از باغ ناتوان برخاست

شبلی خسته جان مگر جان داد
شوری از کوچهٔ فلان برخاست



تیغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت — یاد سری که بر تن ما بود برگرفت
مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند — آه این چه آتشی است که در خشک و تر گرفت
هر چند نامه ام همه بالیست پاره کرد — یکبار می توان ز لفت نامه برگرفت
ترسم که فتنه دیگر اندر جهان فتد — که آن نوبهار ناز رخ پرده برگرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را — نخل هوس شکوفه فشانده و ثمر گرفت
عاشق ندیده ام به ذوقی که آن قبا — گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت
شیرینی به لذت دشنام او نبود — گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت

غافل بخواب ناز تو خفتی و بوسه ام — کام خود از دهان و لبان تو برگرفت

زاهد ز راه عشق بجائی نمی رسید — معذور باشد از پی کار دگر گرفت

ابر بهار این همه گوهر فشاند و نبود — گویا که درس گریه ز مژگان تر گرفت

خود یک شبانه راه زما پس رسیده است — با آنکه شمع راه فنا پیش گرفت

لعل چنین که لب نتوان داشت باز از؟ — روی چنان که زو نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکر خنده تو داشت — بار غمی که بر دل ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده ای — گمره تر از تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت — یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت

بر تخت گاه شاخ چو خسرو نشست گل — مرغ آن نوای باربدی راز سر گرفت

شبلی فسانه غم الفت تمام گشت
مجنون تمام کرده او راز سر گرفت



این ز بازی فلک کج نهاد نیست — در وصل نیز عاشق غمدیده شاد نیست

دریافتیم مستی ذوق وصال را — این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند — آن شیوه های که خود نگهت را بیاد نیست

فارغ دلی به بهره هر کس نمی رسد — تاجی است اینکه دسترس کیقباد نیست

ساز دہن که بگذرم از دشمنی غیر — این نیز شیوه ز ستم هست داو نیست

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود | تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست
مجنون که در گزیدن لیلی غلط نمود | در درگاه عشق هنوزش سواد نیست
ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است | طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست
در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است | گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست
میداند این قدر که جان نیستم دریغ | هرچند در وفا به منش اعتماد نیست

شبلی اگر ز اهل صفا نیست گو مباش
این بسکه آشنای نفاق و عناد نیست



رفتیم و گرفتیم عیار مه کنعان | حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظری نیست
بیکارتر ازو نبود در همه عالم | آن دست که در حلقهٔ طوق کمری نیست
با نالهٔ خوش افتاد مرا ورنه تو دانی | کز ناله و زاریم امید اثری نیست
نی نالهٔ مستانه و نی گرمی آهی | امروز بگویمت مگر آشفته سری نیست
دانی که درین معرکه با نام و نشان کیست؟ | آن است که از نام و نشانش اثری نیست
نی ذوق نگاهی نه هنگامهٔ عشقی | ای وای به شهری که در و فتنه گری نیست

قربان دهان و لب آن شوخ که فرمود
شبلی غلط است اینکه مرا با تو سری نیست



من شب وصل به این حیله فریبش دادم — کین سحر نیست فروغ زیبای توهست
لذت لطف تلافی خمارش نکند — آه از آن دل که بهٓ آموز جفاهای توهست
زاهدا هیچ کسی را نبود ره به بهشت — حکم اگر حکم تو ورای اگر رای توهست
دل نه آن هیچ بود کز تو توان داشت دریغ — دیر اگر می رود از ذوق تقاضای توهست
همنشین با تو درین مسئله ام نیست نزاع — اینکه گفتی که گناه از دل شیدای توهست
رفت و آنسوی عدم لرزه و محشر گردید — فتنه های که نهان در قد رعنای توهست
جز تو کسی را نبود در دل تنگم راهی — خانۂ مختصری هست و همین جای توهست
از نظر رفتی و از شعبده پردازی حسن — همچنان در نظرم جلوۂ زیبای توهست
ای که در قتلگه از بنده نشان میجویی — این نه دیدی که سری هست که بر پای توهست

می ندانم که شکر ریزی شبلی به سخن
هست از و یا اثر لعل شکرخای توهست



مرا که یکدل و صدگونه آرزو هاست — شکیب و صبر چگویم که نیستم یا هست
دلم بناز کی لعل او همی لرزد — که بوسه بی ادب و شوق به محابا هست
زناوک غلط انداز خود چه ترسی — بیا که برلب من شکوه های بیجا هست
حدیث خلد چو گویند با من مجنون — گمان برم که مگر گوشه ز صحرا هست

ز سینه تا بزبانم پر است و غمزهٔ او
هنوز در ادب آموزی تقاضا هست

به سخت جانی من مبادا ز عمری
مدار زندگیم وعده های فردا هست

هزار حیف که در ملک حسن نتوان یافت
بجز متاع جفایی که هست و هرجا هست

بیا که ما و تو هرجا برابر افتادیم
هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

جفا کنی و بدین خیرگی نمی ترسی
که روز داد گر امروز نیست فردا هست

هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و نخشم ز جام صهبا هست



تا نرگس تو عربده انگیز نبوده است
این مملکت حسن بلاخیز نبوده است

نبود عجب ار گرم در آمیخت به اغیار
شوخی که بما نیز کم آمیز نبوده است

واعظ مگرت کار به لعل لبش افتاد
زینگونه حدیث تو دلآویز نبوده است

دانم که بهار چمن "بمبئی" امسال
بر عادت پیشینه جنون خیز نبوده است

هرچند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولی مصلحت آمیز نبوده است

غزل عهد شباب

چشم تو ز خواب ناز برخاست
یافته به ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعله آسا
صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیازمند با غیر
وز پہلوی من بہ ناز برخاست

نی صرفہ چہ می توان نہفتن
چون پردہ ز روی راز برخاست

معمورہ عشق ماندہ ویران
تا شبلی پاکباز برخاست

غزل ناتمام

عہدہ برتست اینکہ از جنبش نگہداری زمین
ای کہ گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم کہ ہر موی ادایی داشتست
ورنہ زلف عنبرینش پیچ وتابی بیش نیست

خلد وحور وکوثر ای واعظ اگر خوش کردہ ای
بزم ما ہم شاہد ونقل وشرابی بیش نیست

داد زان بی رحم گر چشمم چو سیل اشک ریخت
خندہ اش بگرفت وگفت ز آبی بیش نیست

ایضاً

افسانہ بخوان زو کہ شکیبم بیاد کش
وقتی اگر ای دل شب ہا ہم سحری داشت

جز سجدہ متاع دگر از کس نپذیرفت
خاکی کہ ز نقش قدم او اثری داشت

خود پی بتوان برد ز وارستگی دل
کان نرگس مستانہ بما نیز سری داشت

ہمت بہ نگاہی کنید و حوصلہ بنگر
کان تیز نگہی با من وگہ با دگری داشت

خون ریختنش دیده ام از دولت دل بود | بی مایه فضولی به متاع دگری داشت

از مین خدنگ مژهٔ تست که شبلی
تا بود در آغوش جگر بیشتری داشت

ایضاً

از وفا نیست در آیین جنون هم اثری | چاک با آن کز جیبت بدامان درساخت
دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی | با دهان تو که هیچست چه عنوان درساخت

حاسد سفله دون با تو نسازد شبلی
هیچ دیدی که جغد با گل و ریحان درساخت؟

ایضاً

عشق پرمایه دگر عرض هنر می خواهد | لخت دل بازه آرایش مژگان برخاست
در جهان هیچکس از عربده امین بنشست | تا به غارتگری آن نرگس فتان برخاست
بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار | گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

ایضاً

ذوق را مژده که در محکمهٔ جور دگر | نوبت داوری از غمزهٔ پنهانی هست

بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم به مژه
نم اشکی است که آبستن طوفانی هست

وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز
کف خاکم بهوای سرو امانی هست

خال جا کرده بر آن عارض روشن گویی
آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست

داشت دعوی مسیحایی و از من بگذشت
چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست

روشنم شد ز نوا سنجی شبلی کامروز
هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

ایضاً

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل
با غمزهٔ بی باک ندانم چه توان کرد

دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن
میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد

زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی
شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

ایضاً

بر فشانی چو طره بر جبین
هر طرف نافه های چین بچکد

بر دماند ز خاک لاله و گل
اشک خونین که بر زمین بچکد

آستان که باشد این که مرا
سجده بی خواست از جبین بچکد

شبلی از چشم یاد افتادم
همچو اشکی که بر زمین بچکد

ایضاً

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من	دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر	پرده بر داشته انداز رخ تابانی چند
ز انجمن رفتی و چون دسته نرگس بمثل	همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهی فریاد	نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهد این همه غافل چه نشینی که دگر	سوخت برق نگهش خرمن ایمانی چند

خوبرویان چه جفاها که نه برمن کردند

در قیامت من و دست من و دامانی چند



دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاد بود	غلغلی در گنبد فیروزه طاق افتاده بود
حالیا من همچو زاهد پارسائی شیوه ام	باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود
زهد را من آشنایی داده ام با عاشقی	ور نه عمری هر دو را با هم نفاق افتاده بود
گوییا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است	بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود
گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم	این چنین هم گاه گاهم اتفاق افتاده بود
زاهدا ردم ز آدمیت میزند بن خیرگی است	کاو هم از روز ازل نا اهل و عاق افتاده بود
بوده ام در بزم می با محتسب هم همنشین	گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود
از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولی	شیشه ی دیدم که از بالای طاق افتاده بود

شب وصل است حیا گر بگذاری چه شود | یک دمم در آغوش فشاری چه شود
تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری | این دو بوسه تو اگر خود نشماری چه شود
از تو ناید گره بند قبا وا کردن | اگر این عقده به من بازسپاری چه شود
گرچه صید چو منی لایق فتراک تو نیست | گر به حالم رسی ای ترک شکاری چه شود
ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست | راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود
غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من | تا دگر از اثر باد بهاری چه شود
بوسه ها برلب نوشین تو وام است مرا | وام من هم به من ار باد سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت
تو هم ای خواجه بر حالش بگذاری چه شود



هرجا که روی روشن تو جلوه ساز بود | هر ذره را نظر به جمال تو باز بود
هرجا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم | روی سخن بآن نگه فتنه ساز بود
جانا زبان و لب نشود ترجمان شوق | ما را امیدها ز نگه های راز بود
مستور و ندید هیچ یکی سر برون نه برد | زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود
ما خود سری به رندی و مستی نداشتیم | اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود
لذت شناس رندی و مستی نبوده است | آن بوالهوس که در گرو عجز و ناز بود
با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت | کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت — از بسکه دست شوق حریفان دراز بود
آن شوخ را بصومعه‌ها چون گذر افتاد — یکباره عشق‌های حقیقی مجاز بود
بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد — آن دل که سایه‌پرور زلف دراز بود
غمگین مباش گر سخن از مدعا گرفت
شبلی هنوز اوّل راز و نیاز بود

صوفی آن سرّ حقیقت که هویدا میکرد — هر حدیثی که بما کرد هم از ما میکرد
پیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا — نقش می‌بست و هم از ذوق تماشا میکرد
بر گذرگاه چمن عطر فروش سحری — بوی زلف تو گفت داشت که سودا میکرد
ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش — هر نفس وام همی کرد و به مینا میکرد
فاسقی سرّ حقیقت نتوانست کشود — گشت راز دگر آن راز که افشا میکرد
دوش رفتیم و دیدیم که طوطی به چمن — داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد
آن گره‌ها همه در کار حریفان انداخت — که ز پیچاک سر طرهٔ خود وا میکرد
پیچ و تابی که دل غمزده در پنهان داشت — شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد
به مسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای — مرده را زنده همی کرد بدعوی میکرد
مایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر — فتنه‌هائی که قد و زلف تو برپا میکرد
ساقی مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت — از راه گوش همی رفت و بدل جا میکرد
شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن — یا مگر خود سخن از عالم بالا میکرد

برق عشق که مرا بر دل و بر تن زده بود — این همان است که بر وادی ایمن زده بود
تا قدم رنجه کنی بهر تماشای چمن — ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود
دیدی ای دوست که تا دامن ایمان برید — عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود
هر زمان باز سری تازه بر آورد چو شمع — هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود
روزگاری شد و آن نشئه هنوزم به سر است — یک دو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

شبلی امروز به سجاده تقوی به نشست
آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

ساقی هست چو سوی من مدهوش آید — ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم — گر مرا یم صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی از ان لوبز خو کرده به شرم — باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید
ناصحا زحمت بی صرفه به کارم مپسند — من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منی نیست ولی — چشم ساقی است که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه ناز ازان ساده بس است — آن بود نیز که بیباک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال — مهرش از بوسه زنی بر لب و خاموش آید
این غزل اوّل فیض اثر بمبئی است — باش تا باده این میکده در جوش آید
میرسد وقت که شبلی به بتی باده گسار — از در صومعه تا میکده هم دوش آید



وقت سحر که عارض او بی نقاب بود / در بزمش اوّل آنکه رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی / این حرفی از فسانهٔ عهد شباب بود
اندازه دان حوصلهٔ هر کسی است دوست / با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود
شب بود و صد هزار تماشای دلفریب / صبح از کرانه سوزد و دیدم که خواب بود
با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم / ما را سخن به غمزه حاضر جواب بود
ناز غرور حسن نزدادش اجازتی / ورنه سوال بوسه ما را جواب بود
بیدار کرده است بهر گوشه فتنه ای / با آنکه چشم سحر طرازش بخواب بود
آخر از آن لبان می آلود چاره چیست / گیرم که از شراب وسیم اجتناب بود

شبلی آخر خراب کرده چشم خراب اوست
تو در گمان که مستی او از شراب بود



شب که تیر نالهٔ من برگ و سامان کرده بود / رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت / شب گر نشاط زلف او پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون / تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن رفتی و از بهر نثار آورده باز / غنچهٔ گل رنگ و بوئی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام / زان ستمهایی که بر من شام هجران کرده بود

غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست
هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین تو دیده و بروی خاک ریخت
آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است
ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود

از دم باغ بهاری شاهد رعنای باغ
از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد
ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود

سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز
زلف مشکین در بزم روزی پریشان کرده بود

در وصالم نیز کام دل ازو حاصل نشد
بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد
گوییا زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود



آن دل که خاک گشته آن ره گذار بود
سرجوش بادهٔ کهن روزگار بود

شرم از لب تو مهر حیا گرچه بر نداشت
شادم بر این که غمزه پرفن بکار بود

آن شه سوار ناز رسید و ز ره گذشت
مارا همان نگه به ره انتظار بود

آغوش شوق و دیده گستاخ و دست شوخ
در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوار وصل
مستی برون ز حوصله اختیار بود

صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فروخت
پنهان به بزم باده بما نیز یار بود

با آنکه جام وصل پیاپی کشیده ایم
خمیازه های شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمی بازار بمبئی
امسال نیز هست به رنگی که پار بود



تا چهره زیبای توام در نظر افتاد | یک باره اساس خرد و هوش برافتاد
در جیب و گریبان چمن عطرفشان است | بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد
عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم | از بسکه هر روز به روز دگر افتاد
ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش | از شیشه برون جست و زمینا بدرافتاد
زین پس هدف تیر توهم تو باشد | پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد
ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی | گویا که گذار تو در ان رهگذر افتاد
در کردهٔ متاعی است به بازار محبت | آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه درمیکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد



آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد | هنگامهٔ مستوری زاهد بسر آمد
لب تشنهٔ زخم است همان این دل بیتاب | کان ناوک پیشین که زدی برجگر آمد
ممنون سبک پای مرگم که شب هجر | از صبح دمیدن قدری پیشتر آمد
اوج قد و بالای دل افروز تو نازم | کابدم شمشیر ترا تا کمر آمد
تر دستی آن غمزه چالاک توان دید | تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد
لب از تبسّم نتوانست نگه داشت | وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد



از همه کار جهان دل می و مستی بگزید
بعد عمری که در اندیشهٔ هر کار بماند

سبحه ای داشتم از جملهٔ اسباب ورع
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند

تا به این مایه شب هجر نبوده است دراز
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند

وام داران همه از وام برستند هنوز
بوسه ها وام مرا بر رخ دلدار بماند

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد است
یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند

مژده گویید مقیمان در میکده را
کز جهان رفتم و از من می و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند



دوش معنی خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرم آیینه زیبا صنمی
که اگر چون تو کسی هست هم او خواهد بود

ز در سرپنجهٔ مژگان تو گر این باشد
ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آیین عمل خواهد گشت
ماجرایی که میان من و تو خواهد بود

نیست فرقی ز میان تو تن زار مرا
در بود نیز همین یکسر مو خواهد بود

غزل ناتمام

نوازش های او رسمی بود دانسته ام اما
تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد

توهم دانی که کارش تا کجا خواهد کشد آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد



پیک فرخنده قدم مژده سرا می آید
کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن
آمد آنگونه که در باغ صبا می آید

گوییا یوسف گم گشته به کنعان آمد
یا نگار یمنی سوی سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود
چون بیامد به مراد دل ما می آید

خوی خوش بهمان لطف و صفاست که بود
هم بدان قاعده مهر و وفا می آید

شیشه های دل عشاق بجنبیده ز راه
که گزندش رسد ار ته پا می آید

مزنید آب به خاک سر راهش کین کار
شیوهٔ هست که از دیدهٔ ما می آید

دیده و دل همه دکان تماشا چیدند
کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند
ترک شوخی است که زمیدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان زنده کند
میتوان یافت کز آن بند قبا می آید

هر کجا میگذرد عطر فشان می گذرد
هر نسیمی که از آن زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد
شاه بنگر که به آیین گدا می آید

کار ز اندازه مبرای نگه شوق که او
روی ننهفت و به آیین حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی اکنون
کآن که می خواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار
غیر ازین چیست که از دست گدا می آید

آن شوخ لب که بس پایه حسنش بلند بود
هر شیوه اش بلای دل دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازی بجا نماند
با آنکه کار با صنمی خود پسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیث شوق بپایان نیامده است
یارب کدام جا سر این رشته بند بود

می بینم اینکه قیمت دل تا کجا کشد
پرسد ز من که نرخ متاع تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا
سرمایه ای که بود دل مستمند بود

شبلی ز هجر اوست که ذوق سخن نماند
شکر فشانیم همه زان نوشخند بود



ز جان گذشتم و بازم به بر نمی آید
که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید

اگرچه پایه بلنداست پارسایی را
ولی ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید

ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده است
خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق و هجر یار خوش بود کز درد | پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل از بدست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من وی را اگر بود آیینست | که یار زود تر از زود تر نمی آید
جدا ز دوست شب مهتاب را چکنم | که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد | که مه به هاله ازین خوبتر نمی آید

به خواری که ز کوی تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید



به حال خسته اش رحمی توان کرد | که مرگم عشق را بی خان و مان کرد
ره و آیین تقوی نیز بد نیست | اگر کاری نباشد می توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود | که جای بوسه را یک یک نشان کرد
به رندی نام نیکو زدن بر آورد | که دل را هرچه من گفتم همان کرد
به وقت جان سپردن گفتا زاهد | نکردم عشق اما می توان کرد
دل از خوبان گرفتی خوب کردی | ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد
محبت پایه بالا کرد دل را | زمین را رلوه و آسمان کرد
به بوسه دل نوازی کردی اما | ازین هم خوبتر کاری توان کرد
چو تنها با حریفان بر نیامد | حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اہل نظر هم — جمالی این چنین را رائگان کرد
اگر سرگشتگی بختم همین است — زمین را می تواند آسمان کرد
مرا از پیر گردون شکوه ای نیست — کہ با من هرچه کرد آن نوجوان کرد
لبم چون خواست با او شرح الفت — نگہ را نیز با خود هم زبان کرد
بگو با سامری کاموزشش فن — ترا می باید از چشم فلان کرد
مرا از عشق خود خود میکند منع — چنانش چرخ بر من مهربان کرد
به یاران معنی تیر قضا را — نگاه شوخ او خاطر نشان کرد

جنون یا رندی و شاهد پرستی
یکی زین کارها آخر توان کرد



حکایت من و او اگرچه راز پنهان بود — بسی نماند که این حرف داستان گردد
زنیش عشق هنوز ار نمی بری ذوقی — بباش تا قدری آشنای جان گردد
بلند پایه خاک گشتگان این است — که با نسیم ره دوست هم عنان گردد
به پیش غیر به دشنامم امتیاز مده — روا مدار که خود سود من زیان گردد
اگرچه زخم دلم روی در بهی آورد — ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد
ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد — عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد
اگر به وصل تو مستانه چو شیم این است — متاع بوسه بترسم که رایگان گردد

به این صفت لب دلبری مکد عاشق — حدیث دست به ذوقی که در دهان گردد

بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است
چنان مکن که ز دست تو رایگان گردد



این چنین گردن دعوی نفرازد چکند — بمنی گر همه بر خویش ننازد چکند

غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را — در قمار تو دل از نیز نبازد چکند

عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است — دست اگر سوی تو گستاخ نیازد چکند

بسکه درد من از اندازه درمان بگذشت — چاره گر با من بیچاره نسازد چکند

شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید
گرم اگر در ره عشق تو نتازد چکند



آن شوخ را به من سر آن پرس و جو نماند — یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعت حق حیله جو نبود — عذرم بنه که باده بقدر وضو نماند

افسون طرازی نگه ناز را به بین — چیزی بمن نه گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتی صوفیان دهر — چیزی نیافتند و سر جستجو نماند

هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست — پیداست اینکه آن روش پرس و جو نماند

در دور چشم باده گسار تو می فروش — خون میخورد که میکده را آبرو نماند

شبلی هر آنچه داشت به دل بر زبان فگند — گویا که کار با صنم تند خو نماند



دل نثار غمزهٔ غماز می بایست کرد
آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کار عشق خوبرویان نامکرر شیوه ایست
گرچه صد ره کردی ای دل باز می بایست کرد

در بدستان اگر زاهد زبان بگشوده بود
هم دهان شیشهٔ می باز می بایست کرد

خود پرستی ها ترا ای دل بہ عشق آوازه ساخت
پر خطر کاری است با ما راز می بایست کرد

بار غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی
درچنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوه دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی
پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از دیک بوسه و خالش نشست
من برانم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلود دانش شد سزای عشق نیست
اوّل این آیینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را
هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاه حسن را فرمان خون کردن دہی
ابتدا زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی ہوس داری در اقلیم سخن
بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

ما به این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن
شبلیا سحر است، این اعجاز می بایست کرد



شاہدان باغ در ہجر تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیمار می بایست کرد

شرط ہمت نیست تنہا باده و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی زچیست / کسب این فن ازنگاه یار می بایست کرد
از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاه حسن / انتظار گرمی بازار می بایست کرد
شیوه های دلبری را خوب می دانددوی / آنچه باما کرد با اغیار می بایست کرد
با بدان هم چشم لطفی ای چمن پیرای صنع / آنچه باگل کرده ای باخار می بایست کرد
هرکسی چون شیخ میدان ریا را مردنیست / اندرین فن زحمت بسیاری بایست کرد
جام می با بوسه لعل شراب آلود او / زین دوکار دلنشین یک کار می بایست کرد
منبرومحراب درس عشق را شایسته نیست / شرح اسرار نهان بردار می بایست کرد
نامه وقاصد حریف آن بت خودکام نیست / خود ترا ای جز دل این کار می بایست کرد
بوسه تنها بشکند خمیازه ذوق مرا / تلخی دشنام هم درکار می بایست کرد

اگرچه شبلی درجهان جز عاشقی کاری نکرد
من برانم کین چنین کار می بایست کرد

ناتمام

هر ذره زمشت غبارم عیان بجاست / گویانسیم دوست به خاکم گذر نکرد
بنگر رواج شیوهٔ بیگانگی که دل / در کوی یار رفت ومرا هم خبر نکرد

دشمن به حال شبلی دلخسته خون گریست
وآن دوست بین که خود مژه نیز تر نکرد



بارها گفته ام و حاجت تکرار نماند | که مرا جز بمی و باده سروکار نماند
چشم مست تو چنان باده کشی داد رواج | که مرا نیز درین مسئله انکار نماند
آنقدر محو تماشای جمالش بودم | که نگه را جز لذت دیدار نماند
شور حسن تو چنان بزم چمن برهم زد | نالهٔ بلبل شوریده به هنجار نماند
کار آن نرگس مستانه بود این که بمن | نگهی کرد و با هیچ کسم کار نماند
یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد | یا که خود زخم مرا لذت آزار نماند
فتنهٔ حسن تو از بسکه جهان برهم زد | درمیان تفرقهٔ سبحه و زنار نماند
رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شده است | که درین عهد کسی را بکسی کار نماند

گرچه شبلی بمن آن لطف عیانش برخاست
التفاتی که نهان بود ز اغیار نماند



با ما به هر معامله بدگمان نبود | خوش بود آن را که داد محبت عیان نبود
از لذت ادای ستم می توان شناخت | مارا به نکته دانی او این گمان نبود
حاجت به چاره سازی دشمن نبرده ایم | با آنکه دوست نیز بما مهربان نبود
با ما به صبح سازد و لیکن نه همچو دوش | کز تیرهای غمزه یکی در کمان نبود
جانی به بوسه باخته و سود کرده ایم | در بیش میکشید بها هم گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمیرود
جور از تو بوده است گر از آسمان نبود

صد حرف راز رو نهان در نگاه من
شادم که کار با صنمی نکته دان نبود

یک ره نسیم دوست نیاورد بوی دوست
گویا بسوی ما ره این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوت وصال
ما نبوده ایم و یار و کسی در میان نبود

صد بار از سحاب گرد برد چشم من
با آنکه درس گریه هنوزش روان نبود

در بزم عام نیز به ما لطف است لیک
زان شیوه های خاص یکی در میان نبود

در حیرتم که پاکی گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردم هندوستان نبود



گرچه از دل طمع بود که شیدا نه شود
لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود

سوز غم هست گزندی که به افسون نه رود
درد عشق است بلای که ز سر وا نشود

گر عنان نگه شوق به دستم بودی
سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود

شاهد شوخ کسی را نه شود در فرمان
در شود نیز به لطف و به مدارا نشود

شبلیا مصلحت آنست که سازی با هجر
گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود



چندی گره گشای خم زلف بوده ام — تا رفته رفته کار به بند قبا رسید
در کار عشق دیده وری شرط بوده است — هرکس نظر گشود و تماشا به ما رسید
زلفش دکان مشک فروشی گشاده است — این مژده ام بگوش ز باد صبا رسید
بیچاره دل میان دو قاتل افتاده است — ناوک گشا و غمزه و ناز از قفا رسید
شوخی که از غرور به خودهم نمی رسد — عذرش بنه اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید



ای که گفتی ره و رسم تو نه این می باید — ما همینیم که هستیم و همین می باید
هان بیا تا کنم از بوسه نشان برلب تو — شاه حسنی و ترا نقش و نگین می باید
از تو با بوسه و آغوش تسلی نشوم — شب وصل است و بسامان ترازین می باید
لطف با قهر در آمیختهٔ در کار است — خنده برلب و چینی به جبین می باید
عرشیان را بتوان گفت شب وصلی زمن — کاشبم گوشهٔ از عرش برین می باید
غیر را حرف بدی گفت به خورسندی من — وین ندانست که بر شیوه کین می باید

شبلیا کیست کزو داد سخن می خواهی؟
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید



آنچه خوشتر ز انگبین باشد　　بوسهٔ لعل شکرین باشد
با دو حرفی نکرده ای یادم　　راه و رسم و خانه این باشد
برلب او نشان بوسه بود　　همچو نقشی که بر نگین باشد
می نرنجم اگر وفا نکند　　یار زود آشنا چنین باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است　　آسمانم اگر به کین باشد
دل ز هرکس که برد باز نداد　　شیوهٔ دلبری همین باشد
این عجب نیست گر حزین باشم　　هر که عاشق بود حزین باشد
زاهد و رند هر دو در کارند
شبلی آن بوده است و این باشد



از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود　　جوری کرده است به طور جفا نبود
دل را به این فریب تسلی دهم که یار　　با ما از آن نساخت که زود آشنا نبود
آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است　　دیدم که جائی یک نگه آشنا نبود
هر گل متاع خویش بصد ناز می فروخت　　گویا به باغ بند قبای تو وا نبود
محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف　　وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود
نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است　　باما که بود نیز به ما آشنا نبود

زاہد بہ وسعت حرم کعبہ ناز داشت — وآن جا بقدر یک صنمی نیز جا نبود
از بسکہ جادہ ھای غلط شاہراہ گشت — بی راھہ رفتنم از طریق خطا نبود

داغم کہ شبلی ازمی و نی بی نصیب ماند
با اینکہ این عزیز ز اھل ریا نبود



خواھید اگر کہ عیش و نشاط افزون کنید — دیوانہ ایست عقل ز شہرش بیرون کنید
عمری است اینکہ عاقل و فرزانہ بودہ اید — ھم بد نباشد از دو سہ ماہی جنون کنید
دور از وصال نشاطم حرام بود — در جام بادہ گر بتوانید خون کنید
من نیز ھمچو شیخ دم از زھد می زنم — اوّل مرا بہ بادہ و می آزمون کنید
کار از برون گذشت مریضان عشق را — گر کردنی است چارۂ درد درون کنید
زاہد بسی دوید و بہ جایی نبردہ راہ — باری بسوی میکدہ اش رھنمون کنید
ھر مستی میم نتواند ز جای برد — ما را بہ نشئۂ نگہی آزمون کنید

فرصت ز دست می رود ار دیر می کشید
گر کردن است چارۂ شبلی کنون کنید



دلبران جور بود زند و جفا نیز کنند — وین جز افسانہ نباشد وفا نیز کنند
فال وصلی ارچہ بگیرند ز آغوش کنار — این شگون از گرۂ بند قبا نیز کنند

حرف انکار زخوبان همه از دل نبود
گه که در این کار به آیین چنان کنند

این که گویند بتان را کرمی نیز بود
باورم هست بشرطیکه بما نیز کنند

گاه گاهی بمن خستهٔ بیدل دارد
التفاتی که بر احوال گدا نیز کنند

شبلیا نابلد کوچهٔ عشقیم ولی
دوستان تهمت این شیوه بما نیز کنند



امشب این غلغله درکوچه و بازار افتاد
که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعه واهل ورع چند کنی
که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارتگر حسن تو جهان برهم زد
یوسف از خانه بدرجست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگه مست تو افتد برمن
باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر زخوبان نتوان داشت طمع
که مرا کار باین طایفه بسیار افتاد

محتسب از پی و جمعی ز حریفان به کمین
شبلیا، رندی پنهان تو دشوار افتاد

ناتمام نوشته دوران شباب

مانند لاله ازجگر داغدار خویش
هستم خزان خویشتن وهم بهار خویش

تو آمدی به بزم ومن ازخویش رفته ام
لختی بباش یا بکشم انتظار خویش

برپای دوست لعل وگهر کرده ام نثار
از دستیاری مژه اشکبار خویش

ناتمام نوشته دوران شباب

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را
شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمی از آن به نرگس مستانه باختم
نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

ایضاً

خود گرفتم که به زلفش نفروشم دل و دین
در بغاوت برد آن نرگس فتان چه کنم
چاکی از دست جنون بهرهٔ من باشد و گر
ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم



من که در سینه دل دارم و شیدا چه کنم
میل با لاله رخان گر نکنم چه کنم
من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم
هست چل ساله که بیهوده نگه داشتمش
گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم
دل متاعی است گران مایه بکس نتوان داد
رایگان گر برد آن ترک بیغما چه کنم
مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگاری بدهم یا چه کنم؟
ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی
چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم؟

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار
شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم؟



چند بیهوده به بند غم دنیا باشم | زین سپس با قدح و باده و مینا باشم
جبه سای حرم کعبه چو بودم یک چند | بر در بت کده هم ناصیه فرسا باشم
گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود | حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم
باده هر چند نه خرقه توان نیز کشید | نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم
مست و پر عربده تنگش کشم در آغوش | تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم
با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من | که تو از پرده بدر آیی و برجا باشم
جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل | بدمد صبح و همان محو تماشا باشم
ای خوش آن روز که رازم افتد از پرده برون | از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم
محتسب دست بداماں من و من سرمست | دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

دامن عیش ز دستم نرود تا شبلی
دامن بمبئی از کف ندهم تا باشم



گردم از مدحت شیراز و صفاهان زده ام | شرم بادم که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و عیش | پیش ازین گام طلب در ره حرمان زده ام
ساغر زندگیم حیف که جز دُرد نداشت | جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام
اندکی نیز به کام دل خود بین باشم | روزگاری چو دم از دانش و عرفان زده ام

چند در پرده توان کرد سخن فاش بگوی — سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام جان زده ام

داستان کردم ازین پس که بر این زهد و ورع — با بتان جام طرب بانی و دستان زده ام

ساغری چند به یاد رخ رنگین خودم — قدحی چند در آغوش گلستان زده ام

می در اینجا نتوان خورد نهانی زین پس — فاش گویم هم از آن باده که پنهان زده ام

تا ازین هر دو به جان که خطر خواهد بود — دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام

از پریشانی ایام میندیش که من — دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام

کارم افتاد به آن پادشه کشور حسن — دست در پرچم قیصر و خاقان زده ام

آن نگار عجمی چهره بدانسان افروخت — کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام

جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود — شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام

آن شد ای دوست که آراستمی پیکر فن — نقش زیبای صنمی بر ورق جان زده ام

آن شد ای دوست که در ندوه به بینی بازم — که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام

هان و هان دست بدارید ز من ای احباب — که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام

هر یک از فتنه گران عرب و هند و عراق — یم حسن است و من دل زده طوفان زده ام

کس چه داند که به خلوتگه آن ماه تمام — زده ام ساغر و بر یاد حریفان زده ام

جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم — بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام

صد چمن لاله و گل جوشدم از جیب و بغل — قرعهٔ فال هم آغوشی جانان زده ام

صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش — طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام

بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم — طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
تا دگر آن بت خودکام زیادم نه برد — گرهی چند در آن زلف پریشان زده ام
سالها گوش جان زمزمه را خواهد بود — این نواها که درین گنبد گردون زده ام
پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست
شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام



من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام — آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام
غیر ازین از رندی تا به تقوی فرق نیست — برملا هم کردم اکنون آنچه پنهان کرده ام
زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود — سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام
رسم و آیین هم آغوشی نمی دانم که چیست — دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام
این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود — گر شمار حلقه های زلف پیچان کرده ام
ذوقها بردم هم از روی عتاب آلود او — آتشی بوده است و من بر خود گلستان کرده ام
دین و دنیایی اگر میداری ای دل مفت تست — یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام
چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل — باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام
شام وصلش هست و این گشته ام از بیم صبح — آفتاب آورده ام و در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هندی می سنجی مرا — هی چه می دانی که این فن را چه سامان کرده ام
یار می پرسد شبلی را که چون بر باد رفت — مشت خاکی در هوای پیشش پریشان کرده ام



ای آنکه همی گویی کز راز خبر دارم
اندیشه خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و ره تقوی را
اکنون من بیدل سودایی دگر دارم

ای رنگ تو ز رخ جسته یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد رهن می و مطرب
این خرقه مستوری کامسال به بر دارم

روی و چنین رویی شایان نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روی تو بردارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی
زینگونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی است
وآن نیز نمی خواهم کز روی تو بردارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سر کویی گه گه گذر دارم

از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست؟
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم



در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم
یعنی که مست بادهٔ منصور[1] بوده ایم

هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد
پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم

۱- حسین بن منصور حلاج بیضاوی.

از ما بگیر درس فنون ریا که ما عمری دراز زاهد و دستور بوده ایم
مهجوریم ز دوست وصلت هم از من است تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم
ما را به نقل و باده و می احتیاج نیست ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم
معذورم ار به فهم نیامد حدیث دوست در بزم راز از و قدری دور بوده ایم
شبلی مباش منکر رفتار ما که ما
مست از می شبانهٔ پر زور بوده ایم



طوطی گلشن عشقم شکر افشان نشوم تا نه آیینه روی تو مقابل دارم
خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم
کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقده مشکل دارم



بیاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم که شوخی نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم
نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم
بر بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
حدیثی این چنین کم اتفاق افتاده دوران را که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
شب وصلی درازی خواهم و از بهر آن خواهم که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی است سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

مده از دست خود رنگین نوایی همچو شبلی را
که تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم



دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم
محبت را همین یک دم برمن بود ادا کردم

تماشا داشت آن هنگامه خیز یهای امیدم
دریغ از زود کاریها که مکتوب تو وا کردم

خیال خام پختن های یاران عالمی دارد
غلط کردم که آن بی مهر را درد آشنا کردم

متاعی کر بدست آسان فتد قدری نمی دارد
بر او دل را سپردن خواستم اول بها کردم

شب وصل و شغلی این چنین صد ره نصیبم باد
که تو بند قبا را عقده بر بستی و وا کردم

نیم در بند پاسخ اول کار است میدانی
به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

دل افسرده را آیین عشق آموختم شبلی
مسی میداشتم باخویشتن رفتم کیمیا کردم



من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم
کسب این فن همه زان نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوشست
شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه از آن تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسه‌یی ادہم باتو بہ مستی کرده است | شیوه هایی که هم از لعل تو پنهان کردم
چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم | که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم
زان به سرمستی و رندی شدم آوازه که من | آنچه که آن نرگس میخواره بگفت آن کردم
جان سپردم به فراق تو و از غم رستم | مشکلی بود که بر خویشتن آسان کردم
در جنون نیز ز اندازه و آیین نشدم | زلف آن سان که بفرمود همان سان کردم
هر غباری که ز کوی تو نخیزد گوید | سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شیوه و آیین بوده است
پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم



روزگاریست که فرزانه و دانا بودم | حالیا مصلحت آن است که نادان باشم
عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت | قیمتم کم کن ازین نیز که ارزان باشم
خون دل می خورم از حسرت ناکرده کنون | آن شده ای دوست که از کرده پشیمان باشم
به شکرخندهٔ لطف تو تسلی نشدم | من که خو کرده آن غمزهٔ پنهان باشم

هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند
ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

من نه از ارباب تقوی بوده ام — بامی و نی بوده ام تا بوده ام
از جمالش هم نه بودم بهره ور — آن قدر محو تماشا بوده ام
هیچ از صبر و سکون با من نبود — در فراق دوست تنها بوده ام
قیس ز آیین جنون بیگانه بود — روزگاری هم به صحرا بوده ام
ترک دانش کردم و نادان شدم — این دلیل آنکه دانا بوده ام
با خیالش بس که بودم همنشین — گوییا با دوست هر جا بوده ام
بوسه هایی بردم از روی و لبش — در شب وصلش به یغما بوده ام
وام وصل او ادا ناگشته ماند — گرچه عمری در تقاضا بوده ام
هم ز فیض شبلی نعمانی است — این که در هر شیوه یکتا بوده ام



یک سر و صد گونه سودای نهانی داشتم — یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم
یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان — ماجرایی با نگار نکته دانی داشتم
یاد آن روزی که پنهان از حریف بدگمان — آشتی های نهان با پاسبانی داشتم
یاد آن روزی که دست افشان گذشتم از حرم — از غروری آنکه من هم آستانی داشتم
خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار — من که در آغوش خود جان جهانی داشتم
هیچ باک از گردش گردون گر دانم نبود — کز زمین کوچهٔ او آسمانی داشتم

یاد آن روزی که از ناکرده کارهای خویش
هم به او می گفتم از درد نهانی داشتم

گرچه حرفی می نیارستم بدو گستاخ گفت
از نگاه شوق با او داستانی داشتم

یاد آن روزی که من از ساده لوحی های خود
با عدو می گفتم از راز نهانی داشتم

شبلیا آن جلوهٔ بیز نگیهای بمبئی
بود تا وقتی که من خواب گرانی داشتم



پیرانه سر هوای می و جام کرده ایم
ما ابتدای کار ز انجام کرده ایم

شام فراق را به سحر چون توان رساند
عمری گذشت تا سحری شام کرده ایم

ما هرچه گفته ایم به ناچار گفته ایم
ما هرچه کرده ایم به ناکام کرده ایم

خواهیم ترک شاهد و می زبرای این
از زاهد فسرده دل وام کرده ایم

زهد ور از ما به امید بهشت بود
این کار پخته از طمع خام کرده ایم

ایفای وعده ساز که ما هم وفا کنیم
این وعده ها که با دل ناکام کرده ایم

کار ار به جد و جهد بود خوبتر بود
ما نیز کار بوسه به ابرام کرده ایم



این نمی دانم که گبرم یا مسلمان نیستم
این قدر دانم که زاهد آنچه هست آن نیستم

آسمان حرفی نه خواهد بست در سودای من
زان که او دون طبع و من این مایه ارزان نیستم

پایهٔ کفر از چه حد چون منی نبود ولی | من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم
لعل جان بخش توام گرچاره فرمائی کند | من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم
گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم | باز هم چون ناصح بی مایه نادان نیستم
هندوی زلفش چرا دامن همی چیند زمن | اندکی هم کافرم چندان مسلمان نیستم
فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم | چون زهد و رسم و ریا را مرد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد بمبئی
حالیا شبلی شدم رند غزل خوان نیستم



به هر ادای تو از بسکه مبتلا گردم | همان به بند تو باشم اگر رها گردم
به زیر خرقه اگر باده می توان خوردن | بر آن سرم که دگر باره پارسا گردم

ز بمبئی چو به هندوستان رسم شبلی
ز باده بگذرم و باز پارسا گردم



چند دور از رخ تو هم نفس غم باشم | چند چون زلف تو آشفته و درهم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس | حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برمم | بس بود اینکه به بزم آئی و من هم باشم
بسکه ای بت به جهانی سر و کار است ترا | آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود
عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم

من گدای در میخانه شدم از پی آن
که گر آن مغبچه ام جام دهد جم باشم

این گمان را نتوانیم که تازه بکشیم
شبلیا در فن شعرا چه مسلم باشم



غمزه چون گفت که در نرگس پرفن باشم
فتنه برخاست که با قامت او من باشم

با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم
تا بحدی که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگه عام تو شبلی می گفت
اول آنکس که فدای تو شود من باشم



غزل دوران جوانی

ازبس بیاد آن قد رعنا گریستیم
بیخود بزیر سایه طوبی گریستیم

با سوز سینه ز اول شب تا دم سحر
چون شمع در فراق تو شبها گریستیم

ما را ز چرخ چشم وفائی نبوده است
ما بر وفای سست احبا گریستیم

از سادگی بوعدهٔ دونان فریفتیم
اکنون چه سود گرهمه دریا گریستیم

عیبی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست
شبلی بحال مردم دانا گریستیم



ایضاً

حین ترک مولد خود برای دنبال کردن تحصیلات

تا نه پنداری که خرّم می رویم — از وطن با چشم پرنم می رویم
از گداز شعلۂ غم همچو شمع — بزم ها را کرده برهم می رویم
از فریب مار گیسوی کسی — زین جهان مانند آدم می رویم
خفته پاسی چند بر دامان گل — زین گلستان همچو شبنم می رویم

شبلیا از گردش گردون دون
دوستان رفتند و ما هم می رویم



غزل ناتمام

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من — کز دل و دیده ام یکی نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بیا دهم اند — بر اثر خزان رود بی رخ تو بهار من

بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند
نرگس فتنه زای او گردش روزگار من





نسیم صبح بیا راحتی به جان برسان[1] پیام بنده به آن خاک آستان برسان
متاع جان دهم او پای مزد می خواهی وگرنه لطف بفرمای و رایگان برسان
وفور شوق شکیبا نمی تواند شد دوا مدار درنگ و همین زمان برسان
حدیث شوق نه چندان که در بیان گنجد اگر نه جمله توان آنچه میتوان برسان
تصرفی مکن از پیش خود درو چیزی چنان که با تو بگویم تو همچنان برسان
به آستانهٔ او سر نه وز روی ادب درود گوی و دعایم زمان زمان برسان
بگو که برطبق وعده های پی در پی بیا و زمرتبهٔ من به آسمان برسان
سلام شوق و تمنا ز بنده نعمانی
به ساکنان درویکان بیکان برسان



غزل دوران جوانی

ای گل باغ صباحت روی تو سنبل تر بستهٔ گیسوی تو
دیده برهم کی زند از فرط شوق همچو نرگس هر که بیند سوی تو
چو به گلگشت چمن رفتی ز ناز ای گل تر محو رنگ و بوی تو

۱- در یادگار شبلی (اردو) مصرع چنین است : نسیم صبح بیا و به مردمی پیش آ

سرو در گلشن بیک پا ایستاد بهر تعظیم قد دلجوی تو

شبلی دل خسته را دانی که کیست؟
او سگی هست از سگان کوی تو



ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده ای
باز برقتل که دامن بر کمر بر زده ای

گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است
میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده ای

من نه آنم که سر از تیغ جفا بردارم
گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زده ای

آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند
هست بزمی که تو صد بار بهم بر زده ای

یاد بادت که شبی ز اوّل شب تا دم صبح
مست بودی و بما باده و ساغر زده ای

از دو چشم تو عیان است که در بزم طرب
زده ای جام می ناب و مکرّر زده ای

هیچ نقشی به مراد دل عاشق ننشست
مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زده ای

بوی زخم از دل آغشته بخون می آید
شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده ای



ناتمام

هوش می گفت بآن فتنهٔ گر هوش ربای
یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

غمزه در کار شو ای حوصله‌ها گرم بخیز / ناز هنگامه بیار است تو ای صبر بپای

جای راحت نبود سینهٔ پر سوز ای دل
آمی و در سایهٔ مژگان ترم می آسای



مرا کشت است و از اندیشه آزاد است پنداری / چنان بی باک خون ریزد که جلاد است پنداری
ز بس کز سینه تالب گشت لبریز شکایتها / نوای کز لبم برخاست فریاد است پنداری
ز بس هر شیوه اش جوری به آیین دگر باشد / نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری
ز بس کز بیم افشاء وصف او در پرده می گویم / حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری
چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید / ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری
دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی / بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

بآب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی
که در اقلیم معنی کهنه استاد است پنداری



جهان بزمی است برهم گشته از آشوب خیزیها / هنوز آن چشم پرفن بر سر کار است پنداری
فریب لطف گفتار بت خودکام را نازم / سخن میگوید از انکار و اقرار است پنداری
نوای قاصد بیان شکر فشانیها نمی ارزی / به لبهای تو حرفی از لب یار است پنداری
محبت را بود هر شیوه آیینی ز جان بازی / به مژگان اشک خون منصور بردار است پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بی مستند
که محفل سربسر یک بزم خمار است پنداری

خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم
هنوزم لب ز ذوق آن شکر بار است پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را
بگفتا این خسته جان جای گرفتار است پنداری

زهی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی
طراز و خلخ و نوشاد و فرخار است پنداری

اشعار تشبیب و تغزل

صحبت مگرت بود باغیار که امروز
ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو جداگانه توان خواست
با غمزه مبالانکه عربده فن را



نالهٔ من گر اثری داشتی
یار بما نیز سری داشتی

زلف تو کسی صید خودم میگرفت
گر ز من آشفته تری داشتی

دست من از کار نرفتی اگر
جای به طوق کمری داشتی



شد هوای عرصهٔ گیتی برنگ آتشین
کز نسیم صبح گردد شعله چون مرغ کباب

بسکه از تفتیدگی در هیچ چیزی نم نماند
شد حباب بحر همچون کوزهٔ نادیده آب

باز بهار آمد و گل در چمن — چاک زد از جوش طرب پیرهن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد — مرغ چمن زمزمه آغاز کرد

نیست چو از لاله و گل جای سرو
درچمن استاد ز یکپای سرو

فردها و اشعار خرده

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس امنی
بپرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را



اندازه وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما
از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم — ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما



مرا که در ره عشق تو اولین گام است
امید بوسهٔ گر هست هم به پیغام است

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن — اینقدر هست که بتخانهٔ دلآویز است
ای که از چاشنی لعل شکر خا گفتی — گفتهٔ شبلی از آن نیز شکر ریز تر است

غمزه از گوشه چشم تو بر آید بی باک | همچو ترکیبی که بناگه ز کمین بر خیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته و زار | شاد بنشسته و ترسم که حزین بر خیزد



عالم همه برهم زدهٔ فتنهٔ چشمی است | بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست | دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود



تیمار خستهٔ غم الفت نمی توان
من خود به حیرتم چه بگویم که چون کنید



در شرح سوز هجر شریک همیم ما
من سر کنم فسانه ماند زبان شمع

شیرین سخن دره ته ببر بیان
نادرهٔ روزگار شبلی نام آورم

دیدی سحاب را که ز چشم گروه ترد
با آنکه داشت از همه اعضاد گریستن

ای غم عزیز دار وجودم که روز هجر | صد آب برد از مژهٔ ما گریستن
کافی نشد دو دیده پی گریهٔ فراق | دارم چو ابر از همه اعضا گریستن



توبه از باده نه کار من ناکس باشد
این قدر هم اگرم عقل بود بس باشد



فضل بندول[۱] گر تو نشناسی
آدمی نیستی تو نسناسی



۱- بندول، اسم مولد شبلی.